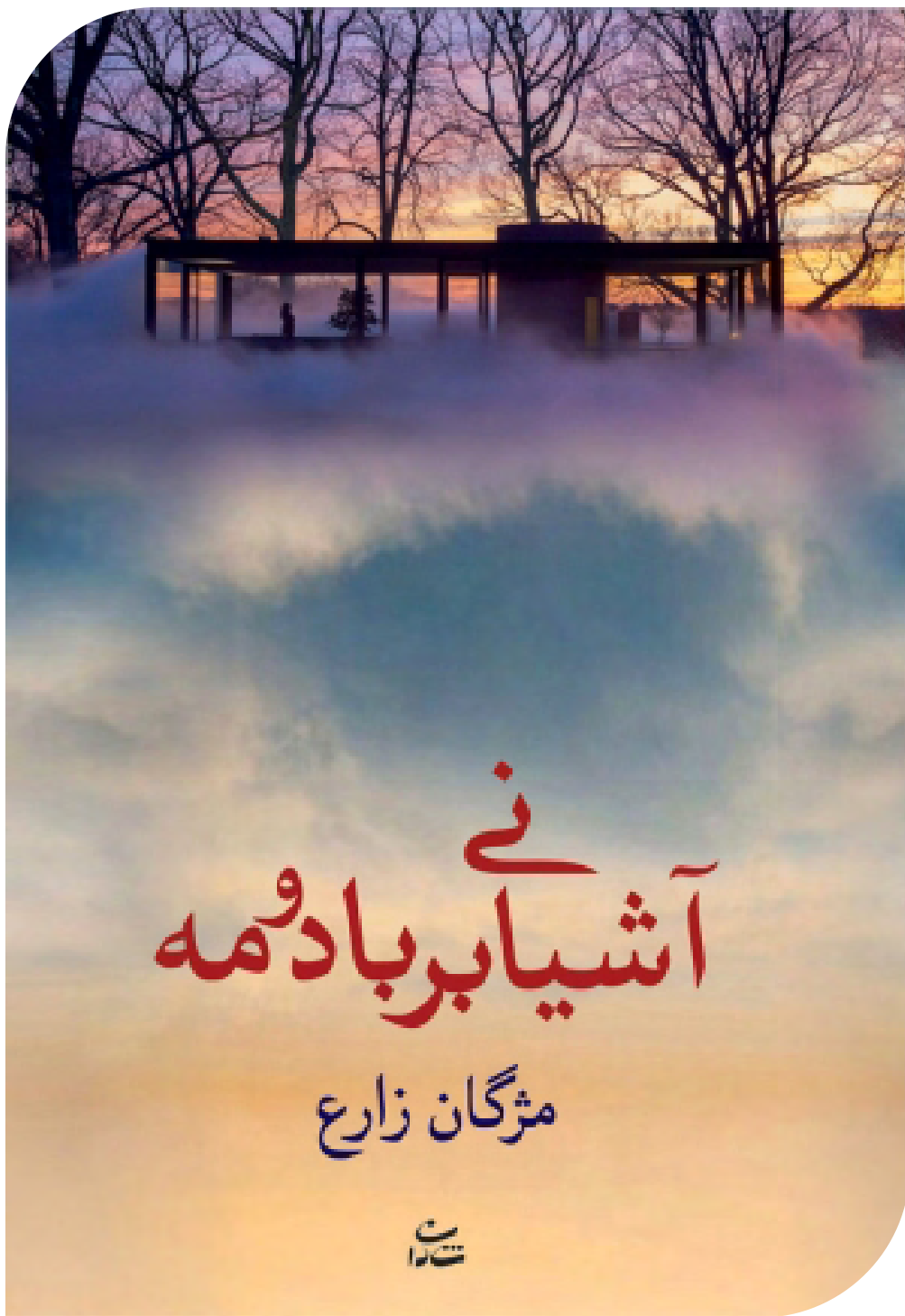




آشیا بربادو نے

مڑگان زارع

سے

آشپانی بر باد و مه

مژگان زارع

انتشارات شادان

بخش اول

چشم های بهار توی خواب دیدنی تر هستند. مژه های بلند بالا و پایین روی هم می افتند و خطی مشکی روی پلک های بلند و سپیدش درست می کنند. خطی خوش فرم انگار که دست خدا آن را به ظرافت روی صورتش نقاشی کرده باشد. آرام سرم را پایین بردم و بینی کوچکش را بوسیدم. لب های غنچه اش تکان خورد و آب جمع شده توی دهانش را فرو داد. ملافه سبک بهاره را تا روی شانه هایش پایین آوردم و انگشت هایم را میان موهای ابریشمی اش فرو بردم تا رطوبت عرقی که میان ریشه های مویش نشسته بود بخار شود.

هوا کم گرم می شد و وقتش بود نرم نرمک پنجره ها را باز کنیم. چشمم سر خورد تا روی پرده های رنگین کمانی اتاق بهار. باید به بابا رسول می گفتم زودتر نجار خبر کند تا قاب پنجره ی اتاق بهار را عوض کنیم و یک توری نو توی قابش بیندازیم. دوست نداشتم وقتی پنجره ها را باز می کنیم جک و جانور بخزد توی اتاق دخترکم. او هم مثل من از مارمولک خیلی می ترسد. عمه ضحی می گوید همه اش تقصیر خودم است. اگر به جای این که با دیدن مارمولک جیغ های بنفش بکشم و بیرم روی هر بلندی که دم دست است، خونسردی ام را حفظ کنم و با دمپایی ابری بیفتم دنبال مارمولک آن وقت بهار هم یاد می گیرد که به جای ترسیدن از یک جانور دو سانتی بشود یک پا متخصص کشتن دیوهای بزرگ تر. منظورش از دیو بزرگ تر مردهای آینده هستند. دروغ هم نمی گوید.

با این که از روی شوخی این حرف را می زند ولی من گاهی دلم می گیرد.

همیشه به این فکر می کنم دیگر چه چیزی بوده که باید به بهار یاد بدهم و نداده ام؟ چه چیزهایی هستند که بعداً باید بداند و من نمی توانم برایش توضیح بدهم؟ مطمئنم خیلی چیزها.

دوباره بوسه ای به موهایش نشاندم و از جا بلند شدم. کیف تغذیه اش را از کنار تخت برداشتم و آرام از اتاقش بیرون آمدم و توی تاریکی خانه ام قدم برداشتم. حتی چشم بسته هم می دانستم که راه آشپزخانه از کدام طرف است. با این حال چراغ خواب توی راهرو را روشن کردم تا بیشتر از این خودم را اسیر تاریکی نکنم. خیلی وقت است که از تاریکی نمی ترسم ولی هنوز ته مایه هایی از آن ترس قدیمی توی دلم است. ترس از مواجه شدن با چیزهای ناشناخته، با چیزهایی که آدم را غافلگیر می کنند. چیزهایی که خیلی دلم می خواهد هیچ وقت دیگر باهاشان برخورد نکنم و با این که مطمئنم این اتفاق هرگز نخواهد افتاد ولی باز هم کلافه می شوم. بعضی خاطره ها مثل اسید هستند، وقتی روی مغز ریختند تو را زخمی می کنند. حتی اگر هم نمیری باز هم جای یک سوراخ گنده ازشان توی سرت می ماند و هیچوقت نمی توانی فراموش کنی که چه از سر گذرانده ای.

در یخچال را باز کردم و چشم گرداندم وسط طبقات آن. سیب، پرتقال، یک تکه کیک کشمش، یک لقمه نان و پنیر و گردو و یک شیرموز. همه اش سرجایش بود. عمه صدیقه مدام غر می زند این قدر غذا توی شکم این بچه نریز. چند وقت دیگه که استخوان ترکاند می شود شبیه بوم غلتان چقدر خوب است که جلوی چشمش نیستم. وگرنه هر روز صبح مراسم چیدن غذاهای دخترکم توی کیف صورتی خوشگلش تبدیل می شد به یک عذاب وجدان طولانی و من از این لذت کوچک هم محروم می ماندم. با این که همین حالا هم صدای نازک و زهردار عمه صدیقه خاطرم را تلخ کرده اما باید به خاطر نبودن دائم او کنار خودمان کف پای بابا رسول را ماچ کنم. توقعی که عمه صدیقه جزو بدیهیات زندگی من می داند.

فکرش را هم که می کنم خنده ام می گیرد. این که بابا رسول با آن شکم قلنبه یک پایش را بالا بگیرد و بتواند تعادلش را حفظ کند خیلی خنده دار است. حتماً بهار از دیدن من که روی دوزانو نشسته ام

سعی می کنم کف پای بابا جانم را ماچ کنم و بابا رسول که کف پایش قلقلک شده و لی لی می رود

غش غش می خندد. از تصور خنده های نخودی بهار دلم ضعف می رود. خنده هایی که هیچ وقت تمام و کمال نصیب من نشد. باز هم گذشته ی نکبتی. باز هم آویزان شدن لب هایم به پایین. هرکسی من را ببیند خیال می کند چهل سال را رد کرده ام. فردا سی ساله می شوم و یک سال دیگر به زندگی پوچم اضافه می شود. اگر بهار

نبود الان من زنده نبودم. مطمئنم. روی تخت تک نفره ی خودم دراز کشیدم و سعی کردم چنداناً خاطره ی خوب از بچگی هایم به خاطر بیاورم. بیخوابی های مزمنی که سال هاست دست از سرم برنداشته فقط به کمک قرص های آرام بخش تمام می شوند ولی حالا ساعت از سه صبح هم گذشته است و اگر یکی از آن قرص های آبی خوشرنگ کوچولو را بخورم بهار از مهد رفتن باز می ماند. غیر از آن کی بلند می شود ناهار درست کند؟ کی در را روی مهمان ها باز می کند؟ همه ی این ها روی دوش خودم است و بابت آن هیچ شکایتی هم ندارم. این زندگی بود که خودم خواستم و نباید هم شکایتی بکنم.

تازه به کی شکایت بکنم؟ به بابا رسول؟ به عمه

صدیقه؟ یا به رئوف؟ اتاق خوابم اصلاً شبیه اتاق خواب نیست. اگر این یک لنگه تخت چوبی زهوار در رفته هم توی آن نبود بیشتر شبیه کارگاه بافندگی می شد. بابا رسول می گوید این قدر چشم ندوز به این میل های بافتنی آخر کور می شوی. ولی چاره چیست؟ چراغ را روشن کردم و میل هایم را برداشتم همیشه به بابا می گویم فقط همین یکی. این را که ببافم بعد قول می دهم نروم سراغ بافتنی ولی می داند که دروغ می گویم. هنوز این یکی تمام نشده بعدی توی سرم نقش می بندد.

پلیور برای بهار، شال و کلاه و دستکش برای بهار، کفش روفرشی برای بهار، آن وسط ها یک پلیور برای بابا رسول، یک شال سه گوش برای عمه ضحی، یک شال گردن پسر عمو حسین، شال کلاه برای بچه های محدثه یا زهرا. میان دور و

بری ها فقط عمه صدیقه بی نصیب می ماند ولی آن قدر مغرور است که حتی یک بار هم بابت این که به خاطر او دست به میل نشده ام شکایت نکرده است. عیبی ندارد من برای عزیزانم چیزی می بافم و دل خودم. این که سرم را بیندازم پایین و غرق شوم توی کاموهای خوشرنگ و لطیف و کمتر به ناراحتی هایم فکر کنم. کمتر شکایت کنم. کمتر اشک بریزم حتی.

همین حالا هم که دارم یک شال و کلاه تازه می بافم برای بهار، خاطره ها دارند توی سرم می رقصند وول می خورند و دعوا می کنند که کدامشان زودتر افکارم را به خودشان مشغول کنند خاطره های قدیمی و رنگ و رو رفته ی زمان بچگی. خاطره های سرد و یخی نوجوانی و خاطره های به لجن کشیده ی جوانی.

همین سن و سال بهار را داشتم که مامان گذاشت رفت. به سن مدرسه نرسیده بودم. تا قبلش طبقه ی دوم خانه ی آقابزرگ زندگی می کردیم. من و بابا رسول و مامان با هم بالا بودیم و عمه ضحی و عمه صدیقه و خانم بزرگ و آقابزرگ هم پایین بودند. وقتی عمو حسین عروسی کرد من تازه به دنیا آمده بودم. هنوز هم عکسش را دارم. مامان یک لباس قرمز خوشرنگ پوشیده و من قنداق پیچ توی بغلش هستم. آستین های لباس مامان لخت افتاده اند روی بازوهایش. اما وسط دوتا آستین یک چاک است که با دوتا بندینک به هم وصل شده اند. یقه ی لباس چپ و راستی است و هفتی آن تا چاک سینه اش پایین آمده، کمر لباس تنگ است و باریکی اندام مامان را حتی بعد از یک ماه زایمان قشنگ نشان می دهد دامن کلوش لباس تا روی زانوست و کفش پاشنه نازک و براق سیاهش حسابی توی چشم است. موهای شرابی رنگش را فر کرده و دور گردنش افشان کرده است و رو به دوربین قهقهه می زند. زیباست. حتی از زن عمو حسین هم که یک لباس عروس ساده و بلند پوشیده زیباتر است. میان

ابروهای بابا رسول

یک اخم بزرگ نشسته است. تا مدت ها نمی دانستم این اخم گنده که با هیچ اتفاق خوشایندی هم پاک نمی شد از کجا آمده است تا وقتی که مامان گذاشت و رفت. این تنها عکس به یادگار مانده از مامان است. عکسی که مدت ها همبستر من بود. وقتی دلم برایش تنگ می شد می گذاشتمش کف دستم و بهش خیره می شدم و اشک هایم مثل گلوله های مروارید می غلتیدند روی پوستم. جرات نداشتم جلوی بابا رسول آن را بیرون بیاورم. یک غنیمت جنگی بود

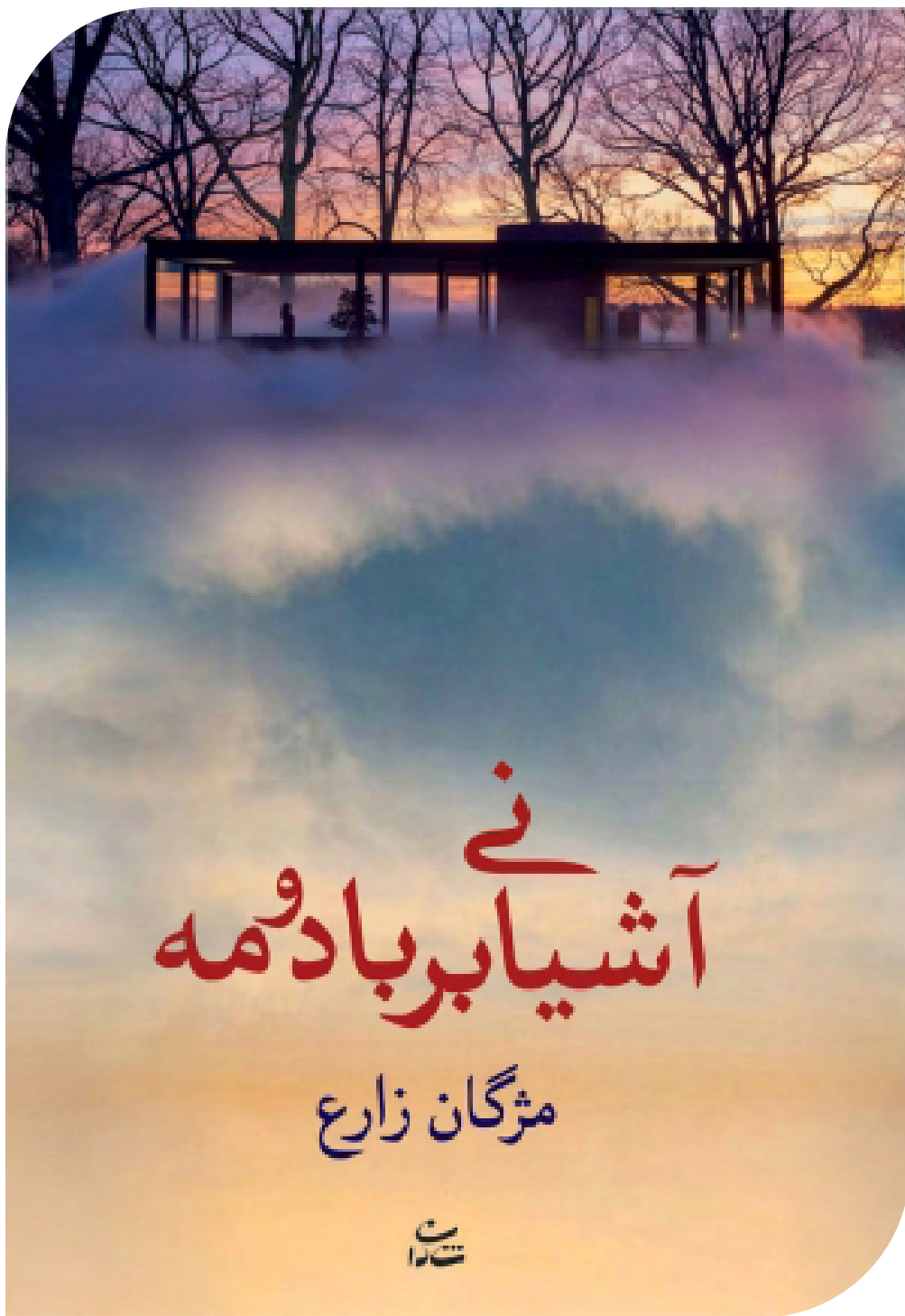
برای تسکین دلتنگی های یک دختر بچه ی پنج شش ساله. تا قبل از این که مامان از خانه اش فرار کند زندگی به کام من شیرین بود. شیرین تر از وقتی که گذاشت و رفت. اگر غرغره های عمه صدیقه بابت پوشیدن دامن چین دار و کوتاه نبود، یا چشم غره های خانم بزرگ و آقا بزرگ به خاطر افشان کردن موهای خرمایی ام می گذاشت حتماً کودکی هایم خیلی دوست داشتنی تر می شدند. خانه ی آقا بزرگ یک حیاط دارد به قاعده ی یک باغ. پر از درخت های جورواجور میوه. پرتقال و نارنج و لیمو شیرین و خرمالو برای زمستان ها، انگور و هلو، ازگیل و گردو برای تابستان ها. یک عمه ی بزرگ تر داشتم به اسم نزهت که خیلی کم می دیدمش و کلاً جزو نزدیکانم به حساب نمی آمد اگرچه بعدها از همه عزیز تر شد. عمه ضحی می گفت وقتی یازده ساله بوده شوهر کرده به یکی از قوم و خویش های دور و از پیش ما رفته، مامان از شان دل خوشی نداشت. وقتی تابستان می شد با شش تا بچه اش راه می افتاد می آمد آنجا و زندگی مامان به هم می ریخت. سر و کله زدن با چهار پسر تخس و دوتا دختر خبربیار خیلی هم خوشایند مامان نبود مخصوصاً وقتی که بی اجازه اش وارد اتاق خوابش می شدند و وسایلش را زیر و رو می کردند، اما برای من آمدن آنها همراه بود با یک دوره تفریح و تفرج های خیالی توی باغ. پا به پای علی و مهدی از درخت ها بالا می رفتم. با رئوف و محمدسجاد آب بازی می کردم و وقتی از تک و تا می افتادم تازه نوبت خاله بازی با محدثه و زهرا بود. با برگ های تازه ی درخت مو برای خودمان

غذاهای خیالی می پختیم و برگ های خشکیده را توی هاون می کوبیدیم و با آب مخلوط می کردیم تا رنگ نارنجی اش دربیاید و بعد خودمان را با لوازم آرایشی تقلبی بزک دوزک می کردیم. با این که تفاوت سنی علی با ما بیشتر از بقیه بود ولی او هم گاهی شریک خاله بازی هایمان می شد. علی دوازده ساله بود، مهدی ده ساله، رئوف نه ساله، محمدسجاد شش ساله و دوقلوهای دختر یک سال از من کوچکتر بودند. همه ی پسرهای عمه نزهت دلشان می خواست شوهر من باشند ولی زورشان به رئوف نمی رسید. بازی ما توی کنج حیاط و کنار دیوارهای آجری شکل می گرفت و توی خیال با هم تا مراسم عقد و عروسی هم پیش می رفتیم ولی جلوتر از آن مجاز نبود. عمه صدیقه اگرچه هیچ وقت دور و بر ما نمی پلکید ولی یک چشم سوم داشت که زود خبرش می کرد ما چه کار می کنیم و درست همان وقتی که عروس و داماد می خواستند بروند توی حجله صدای زنگ دارش به گوش می رسید که دارید چه غلطی می کنید ته حیاط؟

همین یک تشر کافی بود تا همه مان به خودمان بشاشیم و قضیه را تمام کنیم مهم هم نبود ظهر مشغول خاله بازی باشیم یا وقت غروب. همیشه همان چشم سوم خبرش می کرد. گاهی حوصله ی بازی نداشتیم می نشستیم و درباره ی عمه صدیقه قصه می بافتم. علی خوب بلد بود سر به سرمان بگذارد. می گفت عمه صدیقه با اجنه سر و سر دارد و همان ها برایش خبر می برند که ما چه کار می کنیم. بیشتر وقت ها موقع غروب حرف هایمان کشیده می شد به عمه صدیقه و قصه های ترسناک علی هم شروع می شد. محمدسجاد ترسو بود، مهدی هم همین طور ولی رئوف خوب می دانست اگر بترسد کلاش پس معرکه است. با این که حس می کردم او هم ترسیده است ولی می دیدم که فقط به حرف های برادرش می خندد و ما را که دست های هم را می گرفتیم و بیشتر از قبل به هم می چسبیدیم جوری مسخره می کرد انگار خودش همدست اجنه است.

یک بار ماجرای همدستی عمه و اجنه را برای مامان گفتم و او غیظ کرد و گفت اشتباه می‌کنیم او خود شیطان است. آن موقع آن قدر بزرگ نشده بودم که مهر تایید مامان روی این ماجرا را ربط بدهم به نفرت عمیقی که از عمه صدیقه به عنوان خواهر شوهرش داشت و چون مامان خدای من توی آن خانه حساب می‌شد هر حرفی می‌زد ذره‌ای به آن شک نمی‌کردم. بیچاره من که نفهمیدم شیطان مادر خودم بود و عمه صدیقه حتی انگشت کوچکش هم نمی‌شد.

❖❖ پایان بخش اول ❖❖



آشیا بربادِ مہ نے

مڑگان زارع

سے

آشپانی بر باد و مه

مژگان زارع

انتشارات شادان

بخش دوم

بهار را سوار سرویسش کردم و رفتم توی آشپزخانه و شروع کردم. قرار بود هم محدثه بیاید، هم فروغ و هم ساناز. اگر بچه هایشان را هم حساب می کردم روی هم می شدیم هفت نفر. می خواستم ته چین مرغ درست کنم. برنج را پیمانه کردم و توی آب خیساندم. سینه های مرغ را گذاشتم توی قابلمه بپزند و آب جوش گذاشتم برای چایی. هیچ چیز به اندازه یک چایی تازه دم من را سرحال نمی آورد. ساعت تازه نه صبح بود. هیچ کار دیگری نداشتم. نگاهی به سالن جمع و جور خانه انداختم بلکه بهانه ای برای سرگرم کردن خودم پیدا کنم. پرده های نقره ای و بادمجانی سالن هنوز آویخته بود از روشنایی روز زیاد خوشم نمی آید. از تاریکی زیاد هم خوشم نمی آید. یک نیمه روشن ملایم دلخواهم است و توی این وقت روز خانه ام دقیقاً همان شکلی است که مایه ی آرامشم می شود. مبل های مخملی رنگ بادمجانی با فرش دست باف استخوانی سالن جمع و جور پناهگاهم را دلپذیرتر از هر جای دیگری کرده اند. هیچ وقت به اندازه ی حالا از این همه سکون و سکوت لذت نبرده ام. حالا که بهار کم کم به سن مدرسه می رسد و من کلی بابت دیکته گفتن و مرور مشق هایش شوق و ذوق دارم. تا موقع مدرسه رفتن بهار برسد تنها دلخوشی ام بافتن است و بردنش به مهد و کلاس زبان. اگرچه کشش عجیبی به موسیقی دارد ولی حتی برای یک لحظه هم حاضر نیستم به آن فکر کنم. از نت های موسیقی همان قدر می ترسم که از یادآوری خاطره های تلخ گذشته ام. همه ی دردهای من با موسیقی یکی شده است و گاهی حسرت می خورم که چرا موسیقی که مایه آرامش همه ی دردها ی آدمیزاد است با ید من را مشوش کند.

مامان توی بند و بساط مخصوص به خودش یک رادیو دو کاسته داشت. به محض این که عمه صدیقه پایش را از خانه بیرون می گذاشت آن را به برق می زد و نوار کاست های خودش را می ریخت روی تخت

و یکیش را برمی داشت و توی ضبط می گذاشت و روشنش می کرد و شروع می کرد به قر دادن. آن اواخر من هم همراهش می شدم. عاشق ترانه ی گل پری جون بودم. مامان مثل ماهی نرم بود. شانه هایش را موزون با دست هایش تکان می داد. باسنش را جوری قر می داد انگار از وقتی چشم باز کرده رقص بوده است. پاهایش هماهنگ با ریتم شش و هشت می جنبیدند و چنان از رقص تک نفره اش سرخوش می شد که انگار دنیا فقط برای خاطر او آفریده شده است. برای خاطر او و خوشی های او. همیشه اوضاع آن جور نبود که مامان دلش به رقصیدن بکشد. من این جور وقت ها بیشتر دوستش داشتم چون غمگین می نشست و هم نوا با خواننده می خواند. صدایش مثل مخمل نرم و مثل زنگ ناقوس خوش طنین بود. حتی گاهی از خواننده ی توی نوار کاست هم گوش نوازتر می خواند خودش ابتکار به خرج داده بود و نمی دانم چطوری فقط موسیقی زمینه ترانه های مورد علاقه اش را از صدا ی خواننده سوا کرده بود و بعد به جای آن ها خوانده بود. زیر و بم صدایش ظریف و موزون بود. چندتا یی هم نوار داشت با صدای خودش که بعد از رفتنش گم و گور شدند. مطمئن بودم بابا رسول آن ها را همراه باقی مانده های مامان دور ریخته است ولی بعدها فهمیدم که اشتباه کرده ام. خودش آنها را برده بود عجیب هم نبود تنها دلخوشی هایش همان نوار کاست های پر شده از صدای خودش بودند، من جزو دلخوشی هایش حساب نمی شدم که همراهش بروم حتی اگر شده یک روز.

بزرگ تر که شدم بهش حق می دادم که از آن خانه بیرون بزند. وقتی نوجوان شده بودم و خواسته هایم با خواسته های بقیه اهل خانه هم خوان نبود. مطمئن بودم اگر هم من را با خودش می برد بابا سر یک روز نشده می آمد پیدایم می کرد و برمی گرداندم. همین چیزها بود که تسکینم می داد و نمی گذاشت از مامان یک چهره بد در خاطرم نگه دارم.

اما همان روزها و ماههای اول رفتن مامان، حسم نسبت به او چیزی بین نفرت و عذاب وجدان بود. وقتی از بکن نکن های عمه صدیقه به ستوه می آمدم از مامان که مرا تک و تنها با یک شیطان تنها گذاشته بود متنفر می شدم بعد شب که می شد و توی رخت خوابم کنار عمه ضحی می خوابیدم عذاب وجدان سراغم می آمد و توی دلم از مامانم معذرت خواهی می کردم. حالا ولی جز نفرت هیچ حس دیگری به او ندارم.

گاهی فکر می کنم ممکن است بهار هم به سرنوشت من دچار شود؟ از این فکر به خودم می لرزم. دلم نمی خواهد او هم سومین زنی باشد که در دایره ی نفرین گرفتار می شود. دوست دارم او را خوشحال ببینم. دلش را قرص کنم که همیشه هستم. همیشه مواظبش می مانم و نمی گذارم آب توی دلش تکان بخورد. خیالش را راحت کنم که اگر بابا نداری به جایش یک مامان داری که همه جورهِ حواسش به تو هست و یکی مثل عمه صدیقه حتی جرات نمی کند بهت نزدیک شود چه برسد به این که بخواهد برایت تصمیم بگیرد.

رئوف هنوز هم خباثت های زمان بچگی اش را دارد. هر بار صحبت بر سر تربیت بچه می شود می گوید تو یکی حواست باشه نشی خاله صدیقه بقیه اش پیش کش. بابا رسول چشم غره اش می رود ولی عمه ضحی فقط می خندد. نمی دانم چرا فکر می کند من و عمه صدیقه شبیه هم هستیم. گاهی می ترسم که نکند راست بگوید. من هم به بهار امر و نهی می کنم ولی من هیچ وقت عقا یدم را به بهار تحمیل نکرده ام. او را جوری بار آورده ام که از همین حالا بتواند فکر کند و خوب و بدش را تشخیص بدهد و انتخاب کند. نه مثل من که توی آن خانه میان رفتارهای مامان و عمه ها و بابام گه گیجه گرفته بودم. توی خانه ی ما دعوا زیاد پیش می آمد و بابا هم همیشه طرف خواهر و مادرش را می گرفت. عمه ضحی تنها کسی بود که هیچ وقت توی هیچ چیزی دخالت نمی کرد. من عاشقش هستم و دلم می خواهد یک روزی بگویند تو و ضحی مثل یک سیب هستید که از وسط نصف کرده باشند. مامان همیشه بازنده ی

ماجرا بود ولی این باخت خیلی طول نمی کشید. شب که می رفتند توی اتاق خواب کار تمام بود. روز بعد عمه صدیقه اگر خودش را از درخت خرما لوی بلند حیاط هم آویزان می کرد بابا هیچ عکس العملی نشان نمی داد الا شانه بالا انداختن. خانم بزرگ می گفت: دختره مهره ی مار داره. رسول رو جادو و جنبل می کنه

من هیچ وقت باور نکردم ماما بابا را جادو و جنبل کند. چه آن وقتی که بچه بودم چه بعدتر که عقل رس شدم. بچه که بودم می گفتم محال است ماما این کار را بکند. من تنها کسی بودم که اجازه داشتم توی خلوت کنارش باشم و هیچ وقت ندیدم توی بند و بساطی که از دست مادرشوهر و خواهرشوهرش توی هفت سوراخ قایم می کرد چیزی شبیه مار یا مهره ی مار داشته باشد. بزرگ تر هم که شدم د یگر نیازی به باور حرف های آنها نبود. آن قدر ازشان دلزده و دل چرک بودم که حتی اگر دستشان را تا آرنج توی عسل می کردند و می گذاشتند دهنم باز دوستشان نداشتم.

ولی حقیقت داشت. ماما مهره ی مار داشت. در عالم بچگی می دیدم که وقتی با هم می رویم تا سر کوچه مان چشم هیز هزارتا مرد دنبال سرش است. چادر کرپ سیاه می پوشید و اگر روز مرادش بود و خانم بزرگ و عمه صدیقه برای زیارت رفته بودند شاه عبدالعظیم کفش تاق تاقی ورنی سه یاهش را هم می پوشید و دست من را می گرفت و راه می افتادیم طرف بازار. عمه ضحی هم بدش نمی آمد همراهان شود ولی از ترس مادر و خواهرش حتی جرات بر زبان آوردن آن را هم نداشت. انگار او هم از چشم سوم عمه می ترسید.

عاشق صدای کفشش بودم وقتی روی سنگفرش ها راه می رفتیم صدایش حالی به حالی ام می کرد. انگار که خودم آن ها را پوشیده باشم. قول داده بود وقتی بزرگ تر شدم یکی از همان ها برایم بخرد و من منتظر بودم که بزرگ شوم. می پرسیدم کی بزرگ می شم مامانی؟ و می گفت: وقتی قدت رسید به اینجا.

بعد با انگشت یک وجب بالاتر از برآمدگی استخوان لگنش را نشانم می داد. جایی توی گودی پهلوش. اگر نمی رفت شاید یک سال یا دو سال بعد همین اندازه می شدم به قول رئوف دیلاق و دراز بودم. می رفتیم بازار و مامان برای خودش پارچه می خرید، سرمه درجه یک می خرید، کرم یاردلی می خرید، روسری ساتن می خرید، عطرهاى خوشبو می خرید بعد خسته و هلاک از چشم چشم کردن پشت ویتترین مغازه ها و هی التماس کردن برای خریدن این لباس یا آن اسباب بازی برای من با وعده ها ی سرخرمن می رفتیم توی یک کبابی که مشتری اش بودیم و با هم جگر و کباب می خوردیم. مامان مشتری مخصوص بود. همه جا. توی همه ی مغازه ها. همه شان را می شناختم بس که هر ماه بهشان سر می زدیم. جنس های درجه یکشان را کنار می گذاشتند برای او با تخفیف های دولا و پهنای همه اش برای خاطر یک کرشمه مامان. یک لبخند پر ناز یا یک شوخی سربسته و زیر جلکی. بعد برمی گشتیم خانه و مامان تند تند چیزهایی را که خریده بود قایم می کرد توی مخفیگاه های متعدّدش. بیشتر وقت ها یک کرم، یک عطر یا یک سرخاب هم نصیب عمه ضحی می شد. مامان هیچ وقت برای او پارچه یا روسری نمی خرید. دلیلش را نمی فهمیدم ولی وقتی بزرگ تر شدم فهمیدم رشوه های مامان باید روزی تمام می شدند. مدرک جرم گذاشتن برای عمه صدیقه و خانم بزرگ حماقت محض بود. برای خاطر این بود که عمه ضحی شریک غنیمت های گرانبیمنت و ماندگار مامان نمی شد. یک روز گرم تابستان وقتی کلافه از حضور میهمان های قد و نیم قد عمه نزهت شده بود دل به دریا زد و چادر پوشید و یواشکی بیرون زد. تا یک ساعت بعد حتی من هم نمی دانستم رفته است. عمه نزهت هم همراه خواهر و مادرش رفته بود برای زیارت. عمه ضحی خانه ی همسایه بود و ما گرم آب بازی. آن روز از عروسی هم برایمان مسرت بخش تر بود. آب بازی بی حضور نق نق های عمه صدیقه و خانم بزرگ. مامان دراز کشیده بود روی تخت و توی آینه قاب نقره ای فرانسوی اش ابروهای خوش فرم و کمائی اش را برانداز می کرد و عین خیالش هم نبود ما شیلنگ به دست سر تا پای هم را خیس کرده ایم. وقتی از

آب بازی سیر شدیم یک سر بهمان زد و گفت می خواهد بخوابد و برگردیم داخل خانه و بقیه بازی مان را ادامه بدهیم. ازمان قول گرفت اگر بچه های خوبی باشیم عصر برای همه مان بستنی چوبی آلاسکا بخرد. ذوق زده از وعده ی مامان خیس و تلیس برگشتیم داخل خانه و چپیدیم توی اتاق عمه صد یقه. اتاقی که مثل منطقه ی ممنوعه بود. یک اتاق بزرگ بیست متری با دو تخته قالی مرغوب دست باف کار کرمان و مبل های دسته چوبی روسی. یک طاقچه گچ کاری شده و یک کمد دیواری کوتاه زیر طاقچه که درش همیشه قفل بود. چنان سرگرم قصه های ترسناک علی شده بودیم که نفهمیدیم مامان کی از خانه بیرون زد.

یادم است که علی می گفت عمه جن هایش را توی همین کمد قایم می کند. رئوف پر به پرش می داد و می گفت اگر سرت را به جرز باریک در چوبی بچسبانی می توانی ناخن های دراز و سیاهشان را که از لای در بیرون زده ببینی. هیچ کدامان جرات نداشتیم سر بچسبانیم به در تا این که رئوف وسوسه مان کرد هرکسی این کار را بکند بستنی اش را به او ببخشد.

من عاشق بستنی آلاسکا بودم. مخصوصا آلبالویی رنگش. چون وقتی آن را می لیسیدم لب هایم قرمز می شد مثل لب های مامان. چون مامان گفته بود عمه صدیقه با اجنه همدست نیست قبول کردم توی

کمد را نگاه کنم. مامان گفته بود عمه با جن ها سر و سر ندارد چون خودش شیطان است. با خیال راحت جلوی چشم های پر شرر رئوف و چشمان ترسیده ی بقیه پا پیش گذاشتم و گفتم قبول. بقیه چند قدم عقب رفتند و من نزدیک در چوبی کمد شدم. هنوز هم می ترسیدم خود عمه از توی کمد بیرون بیرون ولی میل به داشتن دوتا بستنی آلاسکا به ترسم چربید و آرام سر کج کردم. یک چشمم را ریز کردم و چسباندم به در و یک دفعه صدای مهیبی سر جا چسباندم. قلبم مثل گنجشک تپ تپ می کرد. دست هایم می لرزیدند و پاهایم روی زمین تکان تکان می خورد. چرخیدم طرف هم

بازی هایم ولی هیچ

کدامشان آنجا نبودند. در اتاق بسته بود. گریه ام گرفت. چند دقیقه طول کشید تا بفهمم آن صدا از حنجره ی رئوف بیرون آمده است. به زحمت دستگیره را چرخاندم و دویدم تو ی هال همه شان غش غش می خندیدند. برق هیجان از شیطنت رئوف تو ی چشم همه شان لانه کرده بود. گریان پله ها را دوتا یکی کردم و دویدم طرف اتاق خواب مامان و تازه فهمیدم که رفته است. قلبم هنوز تو ی سینه دیوانه وار می تپید. چشم هایم سیاهی رفت و همان جا افتادم. آن قدر تند تا بالای پله ها دویده بودم که فشارم افتاده بود. ندیدن مامان هم مزید علت شده و غش کرده بودم.

وقتی به خود آمدم عمه ضحی بالای سرم بود. دوباره گریه کردم و خودم را میان دست هایش قا یم کردم. شلوارم خیس بود و پوست پایم می خارید. عمه ضحی موهایم را بوسید و وقتی مامان خوشحال و خندان با کیف دستی پر از خرید وارد شد جیغ زد: رفتی ولگردی؟ بچه ات داشت می مرد بدبخت هیچ وقت ندیده بودم او با مامان با این لحن زشت حرف بزند. مامان هاج و واج به من نگاه کرد و کیف و چادرش را همان جا کف اتاق ول کرد و دوید طرف ما. عمه ضحی تهدید کرد همه چیز را به عمه صدیقه می گوید و مامان براق شد و گفت: به فلانم

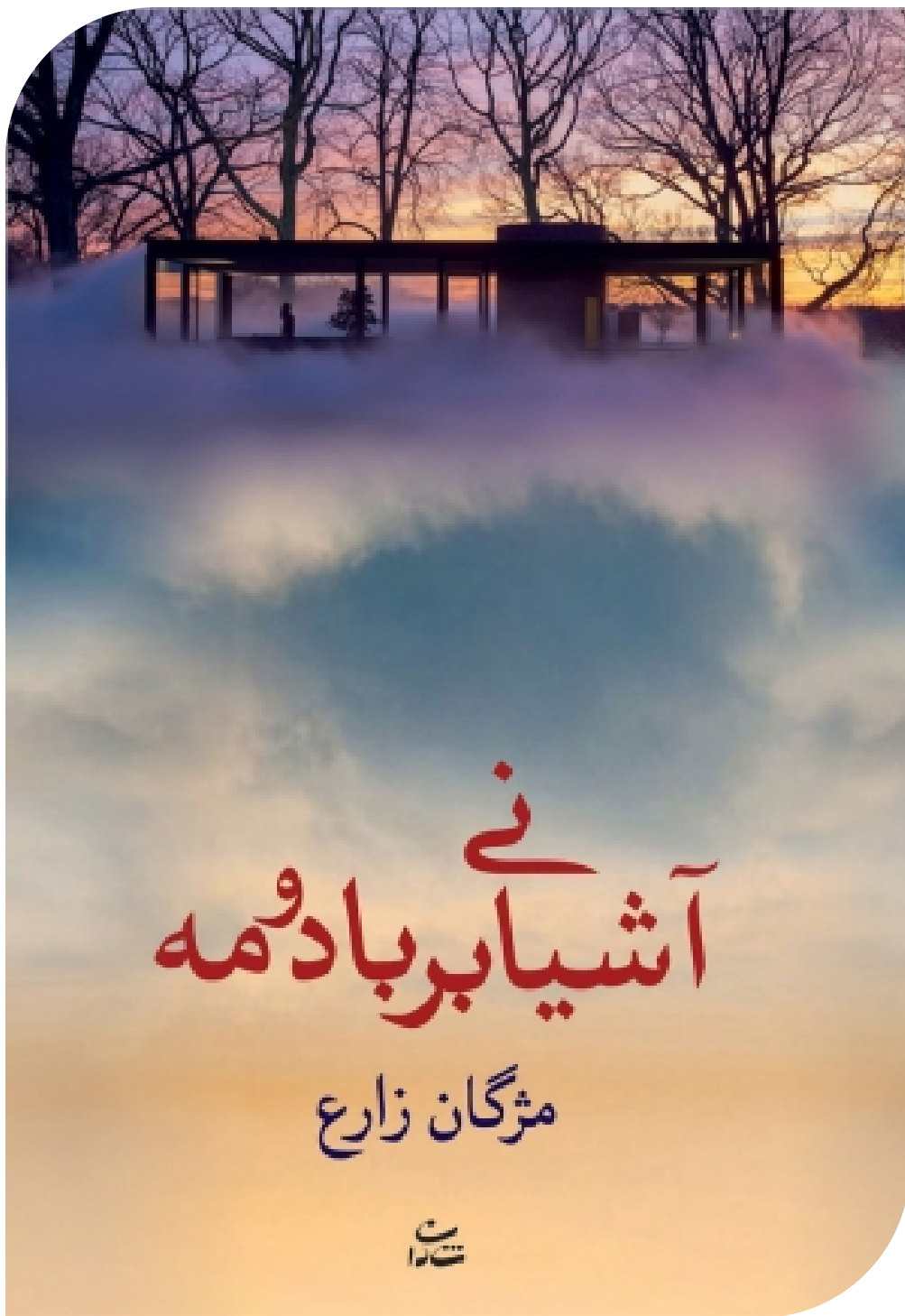
همین شد که گزارش دَر رفتن های مامان اول به گوش خانم بزرگ و بعد به گوش بابا رسید و نصیب مامان یک کتک خیلی وحشت ناک شد و نصیب ما حسرت خوردن بستنی آلاسکا.

آن شب خیلی سخت و بد گذشت. فکر می کردم تقصیر من بوده است که مامان کتک خورده و برای همین خجالت می کشیدم. خیس کردن شلوارم هم مزید بر علت شده بود و تا صبح کابوس دیدم. روز بعد همه مان ماتم گرفته بودیم. از رئوف هم متنفر بودم. همه مان از طبقه پایین صدای جیغ ها و بعد غلط کردم گفتن های مامان را می شنیدیم و لب بسته بودیم و زل زده بودیم به گل های قالی. جز آن صداها یک چیز دیگر هم خوب در خاطرمان مانده است. قل قل های قلیان خانم بزرگ و بوی تنباکوی سوخته که

اتاق عمه صدیقه را پر از دود کرده بود. عین خیالشان هم نبود که مامانم زیر دست بابا رسول سیاه و کبود می‌شود.

بوی سوختگی مرغ، همین فکرهای وحشتناک هستند که تا امروز من را فلج کرده‌اند. زیر مرغ را خاموش کردم...خب خدا را شکر خیلی هم نسوخته....

◻◻ پایان بخش دوم ◻◻



آشیا بربادو نے

مڑگان زارع

سے

آشپانی بر باد و مه

مژگان زارع

انتشارات شادان

بخش سوم

بچه ی محدثه خیلی شیرین است. مثل مادرش آرام و مودب است. بهار هم دوستش دارد بچه ها ی فروغ ولی خیلی پر جنب و جوش هستند. اگر پسر می شدند فروغ حتماً بیچاره می شد. ساناز یک تکه از ته چین را برداشت و با ناز و ادای مخصوص به خودش آن را دو تکه کرد. محدثه ز یر چشمی حواسش به او بود. می دانم چشم دیدن همدیگر را ندارند ولی او به اندازه ی عمه صدیقه جلب و بی حیا نیست که هرچی به مذاقش خوش نیامد زود بزند توی چشم زن داداشش. محدثه از فروغ بیشتر از ساناز خوشش می آید. هرچه نباشد فروغ دختر عمویش است و از قبل همدیگر را می شناسند. اصلاً خودش بود که او را به مهدی پیشنهاد داد. ولی ساناز هم دانشگاهی علی بود. با این که تفاوت سنی شان زیاد است ولی اگر چشم و هم چشمی های خواهر شوهرهایش بگذارد با هم خوشبختند.

من همه شان را دوست دارم. حتی زن محمدسجاد را که اصلاً با جمع های ما حال نمی کند. این ها زن های آرام زندگی من هستند. زن هایی که می شود کنارشان یکی دو ساعتی نشست و از غم دنیا فارغ شد. گفتم: جای زهرا خالی

محدثه سالادش را تند قورت داد: واقعاً

فروغ جیغ زد: هانیه سر جدت بشین یه لقمه رو مت آدم کوفت کنیم نگاهشان کردم. یادم به بچگی های خودم می افتد. انگار که بهار خود من باشد. نشسته جفت دو دختر فروغ و دخترک محدثه. همان طور ساکت و راضی. راضی از این که هم بازی هایی دوست داشتنی دارد. با این بچه ها که شاید ماهی یک بار یا دوبار ببیندشان به اندازه ی بچه های مهدکودک دوست است. یک دلیلش این است که همه شان با هم بزرگ شدند. خاطره های بچگی او یک جورهای شبیه

مال من

است. توی همان خانه ای بزرگ شد که من بزرگ شدم فقط یک فرق داریم با همدیگر. من بعد از پنج سالگی دیگر مادر نداشتم.

بعد از آن کتک جانانه رابطه بابا و مامان دیگر هیچ وقت خوب نشد. به خوبی قبل نشد نسرد شدند نسبت به همدیگر. بابا شد زندانبان مامان. عمه ضحی (صحا) بابت نادانی که به خرج داده بود هیچ وقت خودش را نبخشید. یک بار با چشم های گریان کنارم نشست و دست هایم را گرفت و گفت: حلالم کن ترانه

تا مدت ها بعد از آنکه مامان رفت، ازش دلخور بودم. ولی وقتی من را به اسم ترانه صدا زد بخشیدم. من دو تا اسم داشتم. همه ی اهل خانه صدایم می زدند کوثر و مامان صدایم می کرد ترانه از این اسم بیشتر خوشم می آمد. هنوز هم توی شناسنامه اسمم کوثر است ولی تا مدت ها بین انتخاب دو اسمی که داشتم گیج می خوردم. نمی دانستم ترانه باشم بهتر است یا کوثر بمانم. رئوف هیچ وقت ترانه صدا یم نکرد. برای او همیشه کوثر بودم. این هم از خباثت هایش بود و آزارم می داد. بعد از غائله آن روز، مامان جرات نداشت تا سر کوچه تنها برود. همیشه عمه ضحی همراهش بود. اگر جای دورتری می خواست برود بابا خودش را به خانه می رساند.

پاییز که از راه رسید حال مامان تغییر کرد. مدام حالت تهوع داشت. رنگش پریده بود. دست و پاهایش ورم داشت. سینه اش هم همین طور. با این که دیگر رغبت نمی کرد لباس های خوشگلی را که یواشکی می دوخت بپوشد ولی توی همان لباس های گل و گشاد هم چاق به نظر می رسید. بابا بیشتر لباس هایش را دور ریخته بود. لباس هایی که هرکدام را با یک دروغ رونمایی کرده بود. یکیش را می گفت پارچه سوغات مشهد است. خواهرم آورده، یکی دیگر را می گفت سوغات مکه است عمه ام آورده، یکی دیگر را می گفت خودم پول جمع کردم دادم خیاط محله خریده است. برای هرکدام یک دروغ توی آستین

داشت و بابا هم توی صرافت آن نمی رفت که دروغ باشند. اگر چه عمه صدیقه همیشه مشکوک بود و

گاهی هم طعنه می زد: از کی تا حالا عمه خانم شما مکه رو شدن؟

یا چطور شهلا خانم مشهد رفت بیخبر؟

بیخود مشکوک نشده بود. مامان می شد یکی از فامیل های دور بابا و عمه هایم. همه شان را می

شناختند. فامیل مادری ام یک زندگی متوسط داشتند. متوسط رو به پایین، بابا بزرگم تزریقات چی یک

مطب بود. اگر خوشگلی مامان نبود معلوم نبود بشود زن بابا. او هم نهایتش شوهر می کرد به

یکی از دور و بری های هم قد و اندازه ی خانواده اش. نمی شد عروس اکبرخان که یک راسته

بلورفروشی بازار جلوش خم می شدند.

ولی آوازه ی زیبایی مامان تا هفت کوی و برزن آن طرف تر هم رفته بود. ثریا با آن چشم های کشیده

و مشکی، ابروهای پرپشت که جان می داد برای شکل گرفتن زیر دست عطیه بندانداز موهای

خرمن خرمن شبق و لب و دهن متناسبی که چانه خوش تراش و گردن کشیده اش آن را ماه تمام

کرده بود پوستش سفید نبود. صورتی رنگ بود و من همیشه حسرتش را می خوردم. بر خلاف او،

پوست صورت من گندمی است. چشم هایم قهوه ای سیر و موهایم خرمایی. چشم و ابرویم به خودش

رفته ولی قاب صورتش شبیه بابا شده است. بیضی شکل. مامان قاب صورتش گرد بود اما خیلی چاق

نبود.

آن پاییز پوست صورتش هم کدر شده بود. زشت شده بود. خانم بزرگ می گفت بچه اش دختره باز از

صورت پف آلودش معلومه و من نمی فهمیدم منظورشان به بچه ی کی است. مامان حامله بود. شب

هایی که طبقه ی بالا می خوابیدم از پشت دیوار که خیلی هم نازک نبود صدای التماس های

مامان را می شنیدم که می گفت بسه، بسه، خسته شدم. حالا که فکرش را می کنم می فهمم که بابا

رسول کمر

همت بسته بود تا هر جور شده یک بچه ی دیگر توی دامان مامان بیندازد بلکه از صرافت دَدَر رفتن و قر و غمیش آمدن توی کوی و برزن بیفتد.

یکی از نیش و کنایه های عمه صدیقه این بود که باید برای رسول آستین بالا بزنیم. می خواست ترس بیندازد به جان مامان بلکه دوباره حامله شود. عیب بود برای پسر بزرگ اکبرخان که نوه ی پسری نداشته باشد. عمو حسین تا من به آن سن برسم دوتا دختر داشت و زنش باز هم حامله بود. انگار که زن عمو می خواست با زاییدن یک پسر کاکل زری تاج افتخار را نصیب خودش بکند. زن عمو فهیمه یک آخ می گفت و هزار جان می شنید. او هم فامیل نزدیک بود. می شد دختر خاله ی عمو حسین. ارج و قرب و منزلتش زیاد بود. چون به میل آنها رفتار می کرد. مامان مغضوب درگاه خاندان پر طمطراق پدرم بود. میان زن ها و مردها به یک اندازه. زن ها چشم نداشتند زیبایی اش را ببینند و مردها گاهی از حسادت این که همچون دلبری در بر آن ها نیست و گاهی از غیرت آبرویشان که با سبک سری های مامان کم و زیاد می شد. گاهی دلم به حال بابا رسول می سوزد. این که چطور یک تنه جلوی همه جور حرف و حدیث می ایستاد و مجبور می شد مامان را مثل اسب چموش رام کند کار راحتی نبود. اگر بابا کمتر عاشق مامان بود حتماً کار برایش راحت تر می شد ولی من مطمئنم آن همخوابگی های اجباری که به خاطر فشار روی سرش بود، به اندازه وقت هایی که مامان برای بابا دلبری می کرد لذت بخش نبوده اند. فروغ گفت: کوثر جان؟

نگاهش کردم. عادت دارند به مات و مبهوت شدن هایم. خیلی وقت ها شده که گردن کج کرده ام یک چیزی را ببینم بعد همان طور ماتم برده است.

خندیدم که خیالش را راحت کنم: خوشمزه است؟

محدثه گفت: نه خیر توی هیروته واقعاً. گفتم چند پیمونه ماست زدی این قدر خوش طعم شده؟

به روی او هم خندیدم. ساناز زیر چشمی نگاهم کرد. می دانم برایش عجیبم. یک موجود ناشناخته. توی فامیل ما رسم نیست همه ی رازها پیش غریبه ها بازگو شود. حتی علی هم این را خوب می داند و مطمئنم یک کلمه هم از ماجراهای من را برای زنش نگفته است مخصوصاً این که یک بخش از ماجراهای زندگیم به علی مربوط می شوند.

لقمه ای بر داشتم تا طبیعی تر جلوه کنم: برای هر دو پیمونه برنج یک پیمونه ماست باز هم فروغ: منم همین رو می گم ولی نمی دونم چرا مال من این قدر خوشمزه نمی شه ذوق کردم. بالاخره دستم آمده است چطور کدبانوی خوبی باشم. این جور تعریف ها برای من که مثل اسب وحشی آزاد بودم و حالا یک زن خانه دار ساکتیم از یک حلقه برلیان هم دوست داشتنی تر است آرام گفتم: من برنج آبکش رو می ریزم توی مایع هم می زنم

محدثه پرید وسط حرفم: یعنی تخم مرغ و ماست و زعفران و نمک رو که هم زد ی با برنج مخلوط می کنی؟

می دانم بهتر از من این کارها را کرده است برای همین همه چیز را از بر است ولی می خواهد چیزی هم به برادر زنش یاد بدهد. به ساناز.

سر جنباندم: آره خب. یک مقدارش رو بر می دارم برای مرغ بعد برنج رو با بقیه اش مخلوط می کنم

فروغ ابرو بالا انداخت: آهان، من برنج رو ساده ساده می گذارم ته قابلمه

بالاخره ساناز لب باز کرد: ما اصلاً ته چین با مرغ نمی پزیم. بادمجون هم توش می گذاریم با گوشت

نگران نگاهش کردم. پسندیده نشدن. حتی توی آشپزی برایم ترسناک است: بد شده؟

ساده خندید: نه. اتفاقاً خیلی خوشمزه شده دستت درد نکنه. بعد دستورش رو بده یه بار برای علی

بپزم

لبخند رضایت روی لب هایمان می نشیند. خیالم راحت می شود. لیوانم را پر از دوغ کردم و چند

قلپ نوشیدم. بعد نگاهم افتاد به بشقابش. راست گفت. خوشش آمده. همه اش را خورد.

دوباره یک قلپ دوغ خوردم. بهار دامنم را کشید: مامانی بازم بده

به رویش خندیدم. یک تکه بزرگ ته چین برداشتم

بشقابش را عقب کشید: نه از اونا

چشمش پر کشیده تا ژله ی لیمویی روی میز. سلیقه اش مثل خودم است. ترشی جات را همه

جوړه دوست دارد. ابروهایم را به هم نزدیک کردم: نه دیگه. از اونا فقط وقتی غذا بخوری می دم

لب برچید. دلم ضعف رفت. محدثه به دادم رسید: راس می گه خاله جون نیگا مبینا هم داره می خوره

سر پایین انداخت: مبینا هم گفت براش ببرم

فروغ غش غش خندید: ای موذی، بچه ات هم مٹ خودت شده می بینی

من هم خندیدم. به سادگی دخترم. محدثه غر زد: مبینا؟

دخترکش شیرین زبانی کرد: اوم...اوم...من نگفتم

فروغ بلندتر خندید. ساناز قند توی دلش آب شد. به محدثه نگاه کردم. با چشم و ابرو گفتم بسپارش

به من. تند یک تکه ته چین کشیدم برای بهار: دوتاتون که این رو خوردین بعدش خودم براتون از ژله

میارم باشه؟

بهار ذوق کرد. مثل خودم. از این که می توانم دوتا بچه را مجاب کنم خوشحالم. از این که کاری را به من

سپرده اند و این قدر راحت از پشش برآمده ام.

مامان پر دل و جربزه بود. همین جربزه ی زیادی اش بدبختم کرد. اواخر پاییز بود که متوجه

شکم برآمده اش شدم. سه ماهه بود. وقت دکتر داشت. بابا سرگرم بار زدن یک سفارش بزرگ برای

شهرستان بود. عمه ضحی رفته بود کمک همسایه ها برای سربازهای توی جبهه کشمش و نخودچی

بسته بندی

کند. خانم بزرگ و عمه صدیقه رفته بودند مسجد برای نماز ظهر و مامان من را فرستاد پی عمه ضحی که برگردد و مثلاً با هم بروند دکتر و تا وقتی من و عمه برگردیم برای همیشه رفت.

وقتی با عمه برگشتیم نه خبری از مامان بود نه خبری از بند و بساط های مورد علاقه اش. عمه ضحی آوار شد روی زمین و با کف دست کوبید توی سر خودش. نمی فهمیدم ربط رفتن مامان و خاک برسر شدن عمه ضحی کجاست. حتی نمی فهمیدم چرا مامان برای خاطر این که من را فرستاده بود تا دم خانه ی همسایه گریه کرد و آن قدر من را بوسید. دست هایش مثل بید می لرزیدند. لباس ساده و راحتی پوشیده بود و من حس می کردم می خواهد برود بازار ولی خبری از کفش های تاق تاقی اش نبود کفش هایی که سه چهار ماه بود توی کمد خاک می خوردند. در عوض یک کفش راحتی جلوی در بود که من تا به حال ندیده بودم. نمی دانستم کی سر از خانه ی ما درآورده اند و هیچ وقت هم نفهمیدم مامان چطور در سکوت تمام وسایلش را برای رفتن از آن خانه مهیا کرد.

اولین کاری که عمه کرد زنگ زدن به بابا بود. خیلی طول نکشید تا بابا برگشت خانه، از سر و رویش عرق می چکید. عمه گریه می کرد و وسط اشک ریختن بریده بریده توضیح می داد که فقط برای یک ساعت آن هم محض خاطر ثواب رفته برای رزمنده ها نخودچی کشمش بسته بندی کند. تا خیلی وقت بعد نفهمیدیم که عمه دروغ می گوید. این که محض خاطر ثواب نرفته بود. تا وقتی که من نه ساله شدم و او شوهر کرد.

ولی آن روز دروغش خیلی توی ذوق نمی زد. بابا دست پاچه بود. سراغ خواهر و مادرش را گرفت. بعد به چندجا تلفن زد. عمه صدیقه و خانم بزرگ برگشتند. همه شان در تکاپو بودند. به دوساعت نکشیده زن عمو فهیمه هم سر و کله اش پیدا شد. همین طور بیخود توی دست و پایشان وول می خوردم و گوشم به حرف هایشان بود بلکه بفهمم چرا رفتن مامان به بازار این همه ولوله به پا کرده است. عاقبت عمه ضحی

بود که یک فکر اساسی کرد. نشست جفت من و دور از چشم بقیه پرسید: قربون شکل ماهت برم

می دونی مامانت وقتی می رفتین بیرون کجاها می رفت؟

سر تکان دادم. عمه، بابا را صدا کرد و درگوشی چیزی بهش گفت. بعد بابا دستش را گذاشت پشت

کتفم و هلم داد طرف در. با این که کار بدی نکرده بودم ولی خشونت رفتارش عجیب بود. رفت

یم نشستیم توی بیوک سبزش و پرسید: می رفتین بازار؟

باز سر تکان دادم. عمه ضحی هم چادر به سر دنبالمان آمد. هنوز اشک می ریخت نشست صندلی

عقب. بابا از توی آئینه نگاهش کرد و سری به تحقیر تکان داد. رفتیم راسته ی پارچه فروش ها. ردپا

ی پارچه های مامان عاقبت کار دستش داده بود. چشم بسته می توانستم تک تک مغازه ها را

نشانسان دهم. بابا سر آسیمه می رفت داخل و دستپاچه برمی گشت بیرون. مغازه بعدی، مغازه بعدی،

مغازه بعدی بالاخره یکیشان یک نشانی داد. ما توی ماشین نشسته بودیم که صدای جار و جنجال

توی مغازه هوشیارمان کرد. عمه زیر لب دعا می خواند و من دست هایم را مشت کرده بودم توی

دامنم.

چند نفر دیگر هم دویدند طرف مغازه و بعد بابا بیرون آمد. دکمه های لباسش کنده شده بودند یک

گوشه اش بیرون زده بود. کمر بندش روی شلوارش نامیزان شده بود. نفهمیدم کتک خورد یا کتک زد

برگشت توی ماشین و اولین فحش آب نکشیده زندگی ام را شنیدم: زنیکه ی جنده بیچاره ات می کنم

هنوز هم فکر می کنم رفتن مامان نبود که کمر بابا را خم کرد. آن بعد از ظهری که مجبور شد در به در

دنبال نشانی زنش توی مغازه های رنگارنگ پرس و جو کند کمرش شکست. نمی دانم هیچ وقت

توانست آن روز را از ذهنش پاک کند یا نه. اصلاً بعدش چه خیالاتی به سرش زد؟ تا چه اندازه فکر کرد

که زنش برای این مغازه دارها مشتری ساده ای بیشتر نبوده است؟ مطمئنم خیلی شب ها به این فکر

کرده که مامان با همه ی مغازه دارها سر و سر داشته است. هم خوابه شده است. شب هایی که سیگار

پشت سیگار می کشید و تا صبح توی اتاقش قدم رو می رفت. درست است که من هیچ وقت ندیدم

مامان جز غمزه

آمدن برای آن مغازه دارها کار دیگری بکند ولی بعد از بلایی که سرم آورد دیگر به هیچ کدام از کارهایش مطمئن نیستم.

با نشانی کم رمقی که از مامان به دست آورده بودیم رفتیم به یک سر دیگر شهر. یک جایی که من هیچ وقت نرفته بودم. کوچه های باریک و تاریک، درهای آهنی زنگ زده و زهوار درفته. عمه هنوز هم دعا می خواند. اشک چشم هایش خشک شده بودند. من حتی جرات نداشتم بپرسم چه خبر شده است بس که بابا برزخ بود.

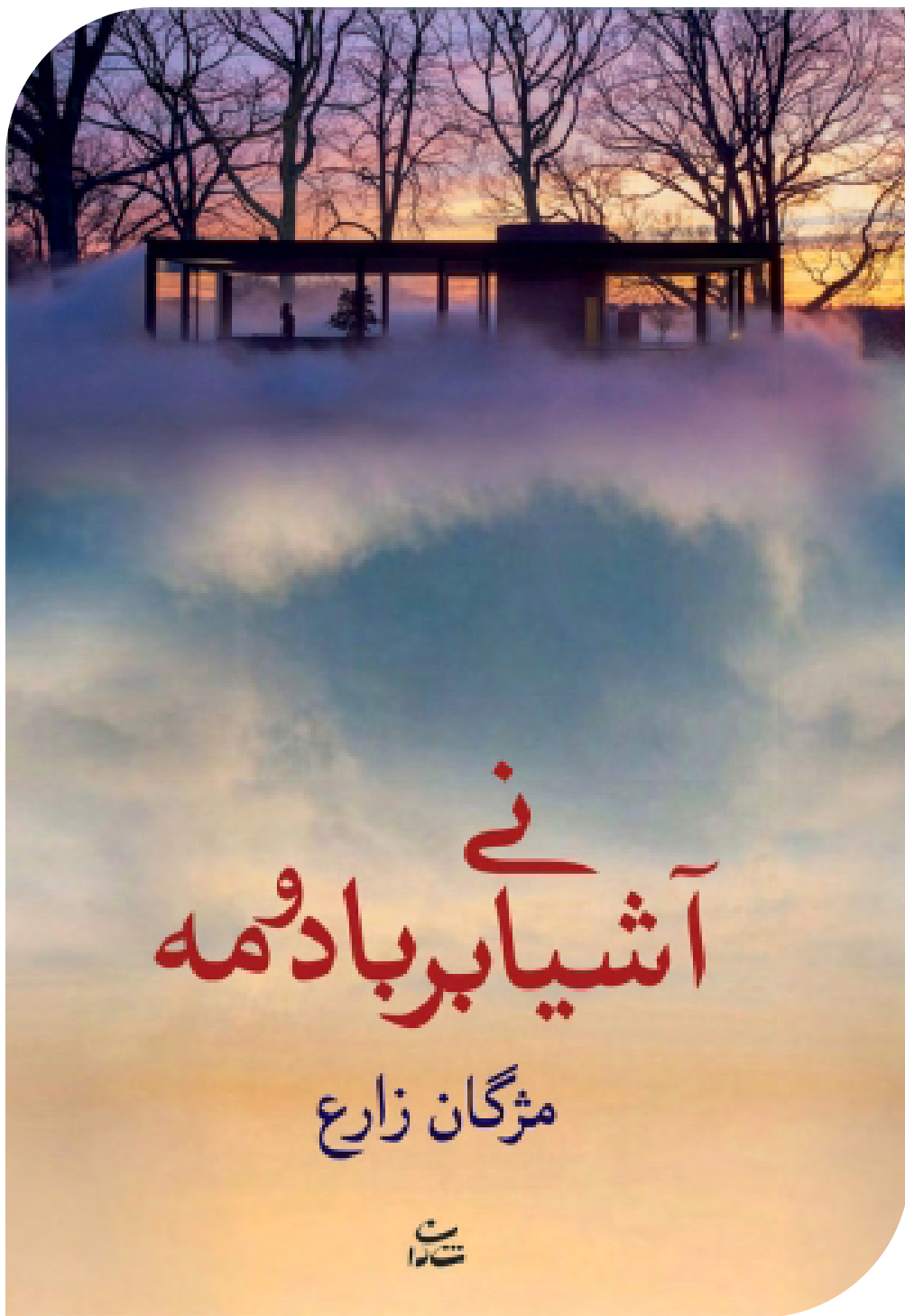
آن نشانی بی فایده بود. مامان آب شده و رفته بود توی زمین.

یک ماه. یک ماه تمام توی خانه ی ما زلزله آمده بود. حتی عمه نزهت هم بچه هایش را سپرده بود دست در و همسایه و از طالقان آمده بود تهران. خانم بزرگ روی پا می کوبید و نفرین می کرد. عمه صد یقه از پشت تلفن برای مامان بزرگ و بابا بزرگ بیچاره ام خط و نشان می کشید آنها مدام قسم و آیه می آوردند که ازش خبر نداریم. هیچ کس باور نمی کرد.

بابا ساکت بود. آقابزرگ جای او عربده می کشید. آبروی اکبرخان به طرفه العینی ریخته بود. عروسش همه ی آبرویش را یک شبه بر باد داده بود. عمه ضحی شد سیبل تیرهای غضب مردهای خانواده. آقابزرگ کتکش زد. عمه صدیقه آن قدر تویبخش کرد که عمو حسین ساکت و مهربانم هم برزخ شد و عمه را کتک زد. تیر و ترکش های غضب خانواده ام تا مدت ها بعد به من هم می خورد. شده بودم گوشت قربانی. لکه ی ننگ. مامان بزرگ و بابا بزرگ التماس می کردند من را ببرند پیش خودشان. آن بیچاره ها هم می دانستند من چقدر بی پناهم کنار بابا رسول و خانواده اش ولی مگر کسی گوشش بدهکار بود؟ من طعمه حساب می شدم. هنوز هم امیدوار بودند مامان به خاطر من برگردد، امیدی که بعد از سه ماه

تبدیل شد به بزرگ‌ترین ناامیدی زندگی‌ام. من از همه امیدوارتر بودم که مامان به خاطر من برمی‌گردد و بیشتر از همه افسرده شدم وقتی فهمیدم هیچ ارزشی برایش ندارم.

❖❖ پایان بخش سوم ❖❖



آشیا بربادو نے

مڑگان زارع

سے

آشپانی بر باد و مه

مژگان زارع

انتشارات شادان

بخش چهارم

میهمان هایم رفتند و تولد مختصر و کوچک من بی سر و صدا برگزار شد. حالا وقت تمیز کردن است بهار توی اتاقش سرگرم بازی است و من مانده ام با یک کوه بشقاب کثیف توی سینک کوچک آشپزخانه و گل میزهای درهم ریخته با پیشدستی های پر شده با پوست میوه و دستمال کاغذی. خانه ی کوچکم انگار که میدان جنگ بوده باشد. لکه های آب میوه ای که بچه ها خورده اند روی سرامیک ها جا مانده و تکه، خرده های کیک توی آب میوه ها خیس خورده و به زمین چسبیده اند. باید آستین بالا بزنم و ته مانده های خاطره تولدم را تمیز کنم.

وقتی بابا مطمئن شد مامان برای همیشه رفته است، اولین کاری که کرد پاک کردن خاطره ها و نشانی هایش از خانه مان بود. عمه صدیقه می گفت هرچه دارد و ندارد را ببریم بریزیم جلوی خانه بابا بزرگ ولی آقا بزرگ مانعش شد. او اگرچه خشن بود و آبرویش از هر چیزی ارزشمندتر بود اما مرام و مسلک حاجی بازاری ها توی خونس بود و این قسم آبروریزی ها را نمی پسندید.

بابا تخت دونفره شان را از قبل شکسته بود، شاید به این خاطر که بهترین خاطره هایش مال آن تخت بود و گرنه نشستن سر سفره خانم بزرگ، جفت دست خواهرهایش خاطره ای جز نیش و کنایه نداشت تخت شکسته و در هم کوبیده ی سفید مامان و بابا مثل موجودی بیچاره کنج اتاق یک وری افتاده بود و خوشخواب آن مثل سرسره به سمت کف اتاق شیب برداشته بود. خیلی دلم می خواست یک بار روی این سرسره فرود بیایم ولی آنجا خانه ی ما بود و این قبیل شیطنت ها در آن مساوی بود با توییخ شدن. اگرچه فرصت هایی برای تنها بودن پیش می آمد ولی چشم سوم عمه صدیقه من را می ترساند.

بابا عاقبت تخت را جمع کرد و انداخت گوشه ی حیاط تا یک روز آن را بدهد دست سمسارهای دوره گرد و از شرش خلاص شود ولی درواقع هیچ وقت این کار را نکرد و تخت تا چند سال زیر باران و برف زمستانی نم کشید و زیر نور داغ آفتاب پوسته پوسته شد و تخته هایش ورم کردند و تبدیل شد به چیزی کریه و زشت که هیچ شباهتی به آن تخت سفید با حاشیه های طلایی نداشت. آن تخت آینه ی تمام نمای زندگی خصوصی بابا بود.

بابا رسول که کم حرف می زد و لبخندهای کمیابش را برای مامان نگه می داشت و همیشه بابت سبک سری های مامان یک اخم میان ابروهایش داشت تبدیل شد به مردی که دیگر لب هم باز نمی کرد به همه ی سوال و جواب های خانم بزرگ و عمه صدیقه با تکان سر جواب می داد. حتی دیگر مثل قبل از آمدن عمه نزهت به خانه مان خوشحال نمی شد و بیشتر وقت ها مشغول دود کردن سیگار بود. صبح زود می رفت مغازه آقا بزرگ و وقت ظهر برمی گشت، سر به زیر ناهار می خورد و گاهی چرت کوچکی می زد و عصر دوباره برمی گشت مغازه تا وقت غروب و بعد هم می نشست پای تلوزیون و به اخبار گوش می داد. اخبار جنگ و جبهه. اخبار خشونت و اگر خواب به چشمش می آمد همان جا رو به روی تلوزیون

چهارده اینچ رنگی که مخصوصاً از ژاپن برایمان آورده بودند می خوابید. وقتی چشم باز کردیم دیدیم بابا شده است مرده ی متحرک و حتی به حضور من در آن خانه هم خیلی اهمیتی نمی داد. مسئولیت من را انداخته بود گردن اهل خانه و روز به روز بیشتر در خلوت خودش فرو می رفت. بابا رسول حالا یک مرد مسن است هرچند همان وقت هم او را پیر می دیدم ولی او فقط سی و سه سالش بود وقتی مامان را از دست داد. حالا یک مرد پنجاه و هشت ساله و هنوز ساکت است که از بس خودش را توی خوردن و خوابیدن غرق کرده یک شکم گنده دارد و سری که موهایش کم پشت و جوگندمی شده است. مثل تخت خواب دونفره شان از ریخت افتاده و فرسوده.

یکی دیگر از چیزهایی که خیلی زود از خانه مان بیرون رفت، کفش های پاشنه بلند و جور واجور مامان بود. کفش هایی که من لحظه شماری می کردم بزرگ شوم و به پا کنم. پاهای مامان کو چک بودند سایشان سی و هفت بود برعکس پاهای من که دیوانه وار رشد می کردند و مطمئن بودم خیلی راهی به پوشیدن آن کفش های خوشگل نمانده است. آرزویی که بر باد رفت. کفش های چرم سفید و آلبالو یی تابستانه، صندل های کلارک قهوه ای و کفش های مجلسی مشکی رنگ رفتند توی یک کیسه نا یلون بزرگ و تقدیم شدند به عفت خانم. زنی که تابستان ها سر و کله اش توی خانه مان پیدا می شد برای خشک کردن سبزی، ترشی انداختن، آبغوره گرفتن و برگه ی میوه درست کردن. وقتی آمد و با چادر گلدار سورمه ای رنگش کیسه را برداشت و برد تا ته کوچه چشم دنبالش بود. کیسه ی کفش ها زیر چادرش مثل یک بچه ی قلنبه تکان تکان می خورد و من بی اختیار برایش اشک ریختم. انگار که مامان را توی کیسه کرده بودند و می بردند. آن موقع فکر می کردم به خاطر از دست دادن کفش هاست که غصه می خورم اما حالا خوب می دانم که درد رفتن مامان دوباره توی دلم زنده شده بود.

نگاهی به سالنی که دیگر هیچ اثری از میهمانی داخلش نیست می اندازم حالا پاک پاک است و انگار نه انگار همین یک ساعت پیش اینجا جشن تولد من بوده است. بهار دوان دوان آمده و لب پنجره ایستاده و ذوق زده بالا و پایین می پرد: عمو رئوف عمو رئوف

باز این رئوف مسخره بازی اش گل کرده است. از بالای پنجره طبقه پنجم هم قابل شناسایی است نیشان آبی محبوبش آن طرف خیابان پارک شده و بلندگو گرفته دستش و به سبک سمسارهای دوره گرد داد می زند: ماشین ظرفشویی می فروشیم. بدو که دونه ی آخرشه

خنده ام می گیرد. برایش دست تکان می دهم و التماسش می کنم آبروریزی نکند. بلندگو را می گذارد توی ماشین و می آید طرف در. دکمه آیفون را فشار می دهم و چند دقیقه بعد پشت در است بهار می چسبد به پاهایش: عمو بریم وانت سواری

خم می شود و کنار گوشش را می بوسد: وانت چیه عمو، سالاره این نیشان. بهش توهین نکن می خندم: آخرش آبروی من رو می بری رئوف. خجالت از من نمی کشی از سن و سال خودت بکش

بهار را گرفته زیر بغل و جیغش را درآورده، می آید داخل: مگه من چند سالمه خانم بزرگ؟ تازه یک ماه دیگه می رم تو سی و سه

بهار را می گذارد روی مبل و برمی گردد طرف در و دست می کشد به چارچوب ها: نه خیر، تو نمیداد. آخه این خونه است تو داری؟ لونه ی مرغ

می زنم به شانه اش: هوی به خونه ی من توهین نکن ها پسره ی سبزی فروش
غش غش می خندد و چشم می گرداند توی خانه: من آدم نبودم دعوتم کنی پیام برات کلاه بوقی
سر کنم ترشیده؟

اخم می کنم: ترشیده خاله جوخته

باز می خندد. لقب عمه صدیقه است. اسم رمز. شاید هم یک جور خالی کردن عقده های بچگی.
موبایلش را درمی آورد و شماره می گیرد: دایی جون قربون اون ریشای دونه به دونه ات برم دیدی گفتم
داخل نمی یاد

راه می افتد طرف در خانه و به لولاها نگاه می کند: نمی دونم. حالا متر می زنم ببینم میاد تو یا نه.
چاکرم گوشی را قطع می کند و زل می زند توی چشم هایم: متر داری؟

نگاهم را می دزدم. از این زل زدن ها می ترسم. یک جورهایی شبیه بابا رسول می شود وقتی جدی
نگاه می کند. می چرخم طرف اتاق خوابم: چی آوردی برام؟

پشت سرم است: کفش طبی

بعد غش غش می خندد. لبخند می زنم: رئوف خیلی جلفی. خجالت بکش فردا خواستیم بریم برات
در خونه ی یکی رومون بشه بگیم واسه این اومدیم

دستم را می گیرم طرفش و از بالای سر تا نوک پا بهش اشاره می کنم. با دو انگشت شصت به خودش
اشاره می کند: این که می بینی تو فیسبوک هر عکسش دویست تا لایک داره عزیزم

پوفی می کنم و بهار که آمده وسط هر دوتامان را می بوسم خیلی خب نمک ریختن بسه
سوپر خودشیفته ماشین ظرفشویی رو آوردی؟

اخم می کند: خواهش می کنم. قابل نداره

لبخند می زنم: پولش رو ندارم الان ها بگم

دوباره می رود توی جلد خباثتش: پز عالی جیب خالی. صدمبار گفتم دوتا دستکش ظرفشویی بخر
ارزون تر هم هس. اصلاً خواستی خودم یه جین برات بخرم ها؟

متر پلاستیکی را می اندازم طرفش، میل بافتنی ام را برمی دارم و راه می افتم توی سالن. خوشم نمی
آید سر پول با او کل کل کنم. خودش هم خوب می داند. برای همین کوتاه می آید: حالا به تریش

قبات برنخوره. شوخی هم سرش نمی شه. اینم مامانه داری بهار؟

زیرچشمی به بهار نگاه می کنم که چسبیده به من، روی مبل و خجولانه می خندد. می رود تو ی آشپزخانه. حواسم بهش هست. در قابلمه را برمی دارد: چی پخته بودی حالا؟

میل و کاموا را می گذارم زمین: ته چین. می خوری؟

با همان دست کثیف یک تکه ته چین را برمی دارد. جیغ می زنم: رئوف کثافت بازی درنیار می روم توی آشپزخانه. دست هایش را با دستگیره مخصوص خشک کردن میوه پاک می کند. رد چربی و سیاهی سر انگشت هایش روی پارچه لطیف سفید می ماند. با آرنج می زنم توی پهلویش تا از آشپزخانه عقب نشینی کند و غر می زنم: خاک بر سرت. برو دستات رو بشور تا برات بیارم با دهان پر حرف می زند: نمی خوام. اشتهاام کور شد بس که لطافت به خرج دادی خنده ام می گیرد: تقصیر خودته. سرت رو کردی توی قابلمه عین..

نگاهی به بهار می اندازم و بقیه حرفم را می خورم. دوباره می روم سر بحث اول: مارکش آيگه است یا بوش؟

دستش را می کشد به شلوارش: هیچ کدام. گفتم که ما راست کارمون ال جی هست و سامسونگ اخم می کنم: عمو حسین گفت به دوستانم می سپرم هرچی خواستی برات جور می کنم می نشیند روی مبل و تا می خواهد کاموا را بردارد دوباره جیغ می زنم: نه — جا می خورد: زهرمار ترسیدم

می روم کنارش و میل و کاموا را برمی دارم: با اون دستای چرک؟ نمی بینی رنگش روشنه؟ اخم می کند و سر بهار را می گیرد توی بغلش و محکم می بوسد: ای خاله صدیقه برات بمیره بهار جون با این مامانت

غش غش می خندم. می گوید: بیار از اون پاره آجرهات یه لقمه بزنم. از ظهر وقت نکردم یه چی کوفت کنم

اخم می کنم: پاره آجر؟ خیلی پررویی

تا غرغرهایش تمام شود یک بشقاب ته چین و سالاد و ژله برایش می گذارم توی سینی. می دانم دوغ پاستوریزه دوست ندارد. از توی یخچال برایش دلستر می آورم. می گذارم روی میز گولینتی حسین رو ول کن. این مارکا همش تقلبیه. نیگا به اسمش نکن. دو روز کار نکرده باید بفرستی واسه سرویس. برات یه ال جی هفت نفره آوردم، اووووم ممماه

انگشت هایش را جمع می کند و نزدیک لبش می برد و یک بوس برایش می فرستند از این جلف بازی هایش خوشم نمی آید. شانه بالا می اندازم: چیه ته انبارتون مونده بود آوردی یه پولی از من کاسب بشی آقا رئوف؟

سرش پایین است و با ولع مشغول خوردن ته چین است. همان طوری سر تکان می دهد و حرف می نمی زند.

می دانم اهل این جور کارها نیست. حداقل اهل انداختن جنس بنجل به دور و بری ها نیست. می نشینم کنارش: هفت نفره بزرگه

یک تکه ژله را میان انگشت هایش می گیرد و می گذارد توی دهانش. چندشم می شود. اصلاً اهل مراعات کردن نیست و حتی برایش مهم نیست درباره اش چه جور فکر کنند. هرطور حال کند زندگی می کند، غذا می خورد، حرف می زند، لباس می پوشد. گاهی بهش حسودی ام می شود. نگاهی به لباس هایش می اندازم: خوشتیپ شدی خبریه؟

یک قلپ دلستر می خورد: وسط یه مشت حاجی بازاری شکم گنده مگر پسر حاج ابرام چشمم رو گرفته باشه

بعد غش غش می خندد. بهار متعجب نگاهم می کند. اخم می کنم: واقعاً آدم نمی شی. پسر حاج ابراهیم مردونگیش سه برابر توئه

مودی نگاهم می کند و زیر لبی می گوید: مگه دیدی؟

بی اختیار دستم را بلند می کنم و می گویم توی سرش: برو بمیر

سرفه می کند و دست می کشد روی موهایش: خب مث آدم حرف بزن که جواب کلفت نشنوی

بهار را می فرستم توی اتاقش و آرام می گویم: جلوی بهار مراعات کن حداقل

کاهوها را با ولع می جود و سر تکان می دهد: باشه تو هم آدم باش حرف مفت نزن

جلوی عمه صدیقه هردو تانم می شویم پسر عمه و دختر دایی و خیلی اتو کشیده و مودب به هم لبخند می زنیم و از چیزهای پیش پا افتاده حرف می زنیم ولی توی خلوت، همان همبازی های دوران بچگی هستیم.

غذایش را توی دو دقیقه خورد. خوردن که نه بلعید. لم می دهد به تکیه گاه مبل: آخی حالا می

دونی چی می چسبه

اخم می کنم: تو اومدی امانتی من رو بدی یا شکم چرونی کنی؟ پاشو. پاشو بیارش بالا چایی بعد جست می زند و از جا بلند می شود می رود طرف پنجره و به نیشانش نگاه می کند: اینجا که جاش امنه؟ با جرثقیل ...

یک رج از شال را می بافم: مگه می خوای پارکش کنی؟

برمی گردد و کتری را روشن می کند: نه خیر. توقع نداری عین حمالا صد کیلو ماشین رو خرکش

کنم بیارم بالا؟

می خندم: عین چیا؟ تو مگه حمال نیستی؟

برمی گردد توی سالن و پشت گردنم را با دو انگشت سفت فشار می دهد. دادم در می آید: نکن رئوف دستش را برمی دارد: چه عزیز نازی. دست هایش را تکیه می دهد به مبل و خم می شود پایین.

صورتش نزدیک گردنم است: چی می بافی؟

گردنم را کج می کنم به یک طرف: شال گردن از بالای سرم برو اون ور بدم میاد

می چرخد طرف مبل و می نشیند کنارم: حالا واسه کادو تولد چی بهت دادن؟

شانه بالا می اندازم: گفته بودم هیچی نیارن. خوشم نمی یاد

می دانم الان یک متلک بابت سی سالگی ام نثارم می کند. توی ذهنم می گردم دنبال جواب ولی

ساکت می شود. سر از بافتنی برمی دارم و نگاهش می کنم. خیره شده توی چشم هایم. ترجیح می

دهم چشم بدوزم به دانه های بافته شده. سکوتمان کش می آید. صدای نرم بهار که دارد با عروسکش

بازی می کند به گوش می رسد.

آرام می گوید: کوثر یه چی می گم جیغ و داد نکنی ها

دست هایم شل می شوند. دست از بافتن می کشم. نگاهش می کنم: چی؟

می خندد: من اینو آوردم به عنوان کادو تولد

نگاهش می کنم. پوزخند می زنم: رئوف دست و دل باز می شود. اون هفته که سر حساب کردن دنگ شام

می خواستی من و محدثه ی بدبخت رو تو رستوران به ظرف شستن واداری حالا یه دفعه

از یادآوری آن شب غش غش می خندد. دعوتمان کرد رستوران و چند جور غذای دریایی

گرانقیمت سفارش داد و آخر سر گفت هرکی دنگ خودش را بدهد. چند اسکناس سبز گذاشت

وسط منو و از رستوران زد بیرون. من و محدثه حیران مانده بودیم چه کنیم. ته کیف هردو تانمان با

هم به اندازه یک پرس غذای آن میز هم پول نبود. نه عابربانکی نه هیچی. محدثه چندبار زنگ زد تا

بالاخره آمد ولی شام کوفتمان شد و با هم قهر کردیم تا دو روز پیش که آمد منت کشی و معذرت

خواهی.

خنده اش که تمام می شود، آرام می گوید: حالا خیال کن واسه جبران اون شب

ابرویی بالا می اندازم و به همان حال که مشغول بافتنی هستم جوابش را می دهم: واسه من معذرت

خواهی تو به اندازه صدتای این کادوها می ارزه

به جای جواب دادن به من موبایلش را برمی دارد و به یکی زنگ می زند. دوباره می رود توی جلد

مردهای بازاری بداخلاق. بلند می گوید: رفتی جهیزیه ننه ات رو بخری مصطفی؟ لشت رو بردار بیار

معطل موندم گوشه را قطع می کند و زیر لبی چیزی می گوید. حتماً فحش می دهد. آرام می گویم: اگه

مث آدم حرف بزنی هم کارت جلو می ره ها

می رود توی آشپزخانه: با اینا جور دیگه حرف بزنی ازت حساب نمی برن. عادت کردن به فحش خوردن

صدای تلق و تلق به گوشم می خورد. خودش خوب می داند جای قوری و بساط چایی ام کجاست. چایی را دم می کند و برمی گردد توی سالن: آخرش یه شال برای من نبافتی او هم از بافتنی های من بی نصیب مانده است، درست مثل عمه صدیقه. نمی دانم چرا؟ شاید از این که حرصش را در بیاورم خوشم می آید. می گویم: اگه بشی بچه ی خوب مامان نزهت برات یه دست کامل می بافم. کلاه و شال و پلیور

ابروهایش را بالا می برد و نفسش را بیرون می دهد: ها چیه باز محدثه اومد اینجا مخت رو خورد؟ نگاهش نمی کنم. همان جور مشغول بافتن می گویم: بیچاره محدثه. حالا اگه زهرا بود یه چیزی. طفلک مامانت غصه می خوره رئوف چرا هرکی رو نشون می کنه نه میاری؟ نفسش را سنگین بیرون می دهد: اینایی که ننه ی ما نشون می کنه به درد قلقلک دادن می خورن نه زندگی

بلند می خندم: به درد چی؟

تیز نگاهم می کند: قلقلک تو رختخواب

عصبانی می شوم. میل را می کوبم کنار دستم: گم شو بی حیا

با ابرو به شال گردن اشاره می کند: یه همین رنگی هم بباف واسه من. منتها اندازه سر خودت

نیشم باز می شود: چیه پسر حاج ابرام صورتی دوس داره؟

چنان بلند می خندد که از جا می پریم. با کف دست می کوبد روی پایش: زدی تو خال

انگشت می گذارم روی دماغم: هیس. من اینجا آبرو دارم

نفس تازه می کند: امروز ابرو ورداشته بود ندیدی چه جیگری شده بود. هلووو

خنده ام می گیرد و کنجکاو می گل می کند: جدی جدی اون کاره است؟

اخم می کند: نشد دیگه. چه معنی می ده زن بره تو بحر این چیزا؟

موذی می شوم: نه جون من رئوف. با کسی هم دیدیش؟ نکنه به تو گیر می ده

خیز برمی دارد طرفم و با مشتش به بازویم می کوبد: جرات داره مگه؟ همچین می کوبم فرق سرش

که عین پیاز از وسط دو نصف بشه

جای مشتی را که کوبیده می مالم. با این که خیلی هم بادی بیلدینگ نیست ولی دست هایش قو

ی هستند. بحث را عوض می کنم: خب حالا واسه کی می خوای شال و کلاه این رنگی؟

لبخند پهن می شود روی لبش: تو به اون کار نداشته باش. قشنگ بباف فقط

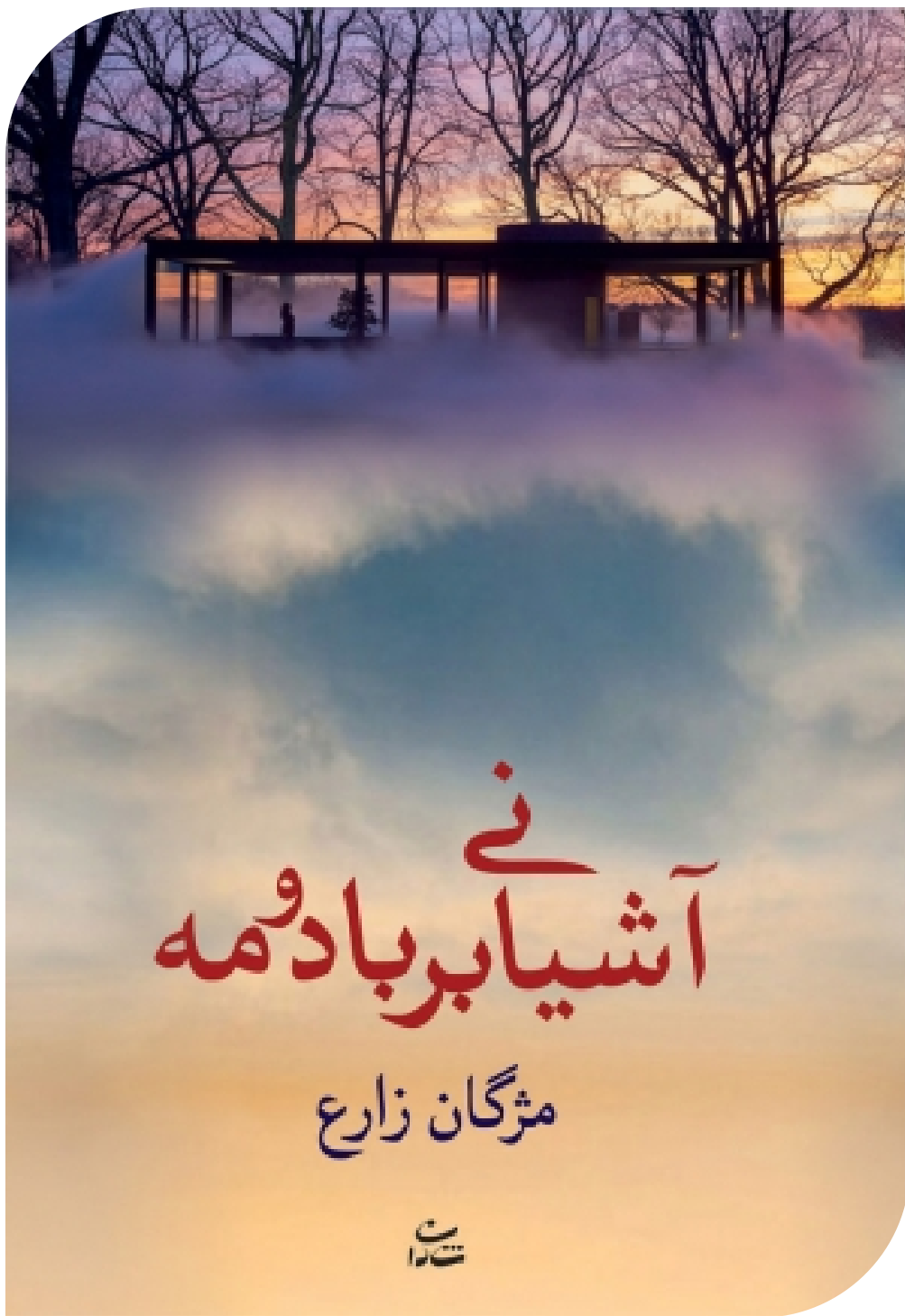
لب باز می کنم جوابش را بدهم ولی زنگ خانه بلند می شود. می رود طرف آیفون و بعد برمی گردد

طرف من: بچه ها اومدن. برو پیش بهار

مثل مردهای قدیمی است. مثل بابا رسول، مثل عمو حسین، مثل آقابزرگ.... بساط بافتنی‌ام را جمع می‌کنم و می‌روم توی اتاق.

خودش مشغول باز کردن در از لولاها است. صدایش را می‌شنوم که به شاگرد مغازه‌هایش دستور می‌دهد چطور ماشین ظرفشویی را بیاورند داخل که ضربه نخورد. مردی است قدیمی از یک دنیای دیگر. دنیایی که من خیلی دوستش ندارم.

❖❖ پایان بخش چهارم ❖❖



آشیا بربادو نے

مڑگان زارع

سے

آشپانی بر باد و مه

مژگان زارع

انتشارات شادان

بخش پنجم

خانه دوباره ساکت شد. انگار هیچ کسی از صبح اینجا نبوده است. ماشین ظرفشویی خوشگل و سفید رنگم سر جایش نشسته و به کثیفی های سالن کوچکم ردپای سه مرد که با کفش تا آشپزخانه آمدند اضافه شده است. رئوف بهارم را با خودش برد تا گشتی با نیشان بزنند. این قدر که دخترکم عاشق سواری گرفتن از نیشان باربر رئوف است برای سوار شدن بر ماشین های دیگرش دل دل نمی کند. رئوف هم بیشتر از بچه های خواهر و برادرهایش دلبسته ی بهار است. یک جور محبت دوطرفه که من خیلی هم ازش راضی نیستم. دلم نمی خواهد رئوف جای خالی پدر را برای بهار پر کند که فردا روزی اگر زن گرفت غصه ی نبودن پدری را که نداشته است دوباره بخورد. من خودم این تجربه را از سر گذرانده ام. دل بستن به عمه ضحی به جای مامان و دوباره از دست دادنش.

وقتی مامان رفت من خود به خود زندگی ام به طبقه پایین منتقل شد. زن عمو فهمیه همیشه به خاطر آنکه زندگی اش مستقل از خانواده شوهر و مادرشوهر است به مادرم افاده می فروخت ولی وقتی بابا مجرد شد دیگر جایی برای بهانه نمانده بود. عمو حسین و سه بچه اش به نیم طبقه دوم خانه آقابزرگ منتقل شدند. با این که دستشان حسابی به دهانشان می رسید ولی نمی دانم چه اصرار ی بود که همه مان را توی حلق هم نگه دارند. انگار آقابزرگ یک جور قلمرو برای خودش درست می کرد و اگر سربازان تحت امرش در آن قلمرو زندگی می کردند خیالش راحت تر بود. آقابزرگ من را یاد ناپلئون می اندازد نمی دانم چرا؟

نیم طبقه ی دوم خانه آقابزرگ یک سالن کوچک داشت با سه اتاق خواب و یک حمام و دستشویی و با راه پله از داخل همان خانه به طبقه اول وصل می شد. جای دیواری که باید حایل میان طبقه اول و دوم می شد یک نرده مارپیچ آهنی قرار داشت و این طوری هر صدایی که در آن خانه بلند می شد بقیه شنونده اش بودند. شاید به این خاطر بود که مامان همیشه آهسته حرف می زد یا حداقل توی سالن خانه نصفه و نیمه مان حرف نمی زد.

من خود به خود به اتاق خواب عمه ضحی رسیدم اگرچه خیلی از شب های زندگی ام تا قبل از آن توی همین اتاق و جفت او سر شده بود ولی به هر حال همیشه آنجا اتاق عمه ضحی بود و من اتاق خودم را داشتم. زن عمو فهمیه اتاق خواب من را که خیلی هم کوچک نبود برای خودش تبدیل به اتاق خواب کرد. اتاق خواب مامان و بابا به دو دخترش رسید و تنها اتاق باقی مانده هم نصیب نورسیده شان شد امیرحسین پسرک کاکل زری که آخر همان زمستان متولد شد.

حتی زن عمو فهمیه هم رغبت نمی کرد توی اتاق خواب سابق مامان و بابا بخوابد. او هم یک جورهای از روی بابا خجالت می کشید. شاید هم اصرار عمو بود که به این کار تن داد. نمی دانم.

هرچه که بود بافت خانه ی من به کل درهم ریخت. صبح ها از کنار دست عمه ضحی چشم باز می کردم صدای جیغ جیغ های زن عمو فهمیه همیشه کل خانه را پر می کرد که مدام در حال توبیخ بچه ها

بود. از آن طرف غرغره‌های عمه صدیقه بود که به خودش حق می داد در تربیت بچه های عمو حسد بین دخالت کند. یک طرف دیگر خانم بزرگ که مدام از سردرد شکایت داشت و بقیه را با صدای پیر و خسته اش به آرامش دعوت می کرد. آرامش واقعاً از آن خانه رفته بود.

یک هفته بعد از رفتن مامان، عمه صدیقه با خیال راحت شروع کرد به نظر دادن درباره ی پوشش من. عمه ی سی و پنج ساله ام که از همان اول پیر و اخمو و بداخلاق بود خودش دست به کار شد و با چند متر پارچه باقی مانده از لباس های خودش برایم پیرهن درست کرد. پارچه های دلمرده با طرح های سنگین که هیچ تناسبی با دنیای کودکانه ی من نداشت.

مامان در آن سال های جنگ که کمبود پارچه بود به مدد همان مغازه های بی شماری که مشتری شان بود برای من پارچه های خارجی می خرید. پارچه های لطیف و خوشرنگ. صورتی، آبی آسمانی و قرمز با توپ های کوچک سفید. لباس های خانه من خیلی وقت ها از لباس میهمانی خیلی از دخترهای فامیل زیباتر بودند. دامن های چین دار و دو طبقه، پیرهن هایی که دامن سه طبقه داشتند. آستین های کوتاه و پف دار، پاپیون های بزرگ پشت لباس یا روی کمر. یقه هایی با حاشیه های توردار یا سولابه دوزی شده من هم یک جورهایی مثل مامانم ستاره جمع می شدم. مامان به خاطر زیبایی بیش از اندازه اش و من به خاطر لباس های زیبا و دیدنی ام.

اگر به اختیار خود مامان بود حتی جوراب شلواری هم نمی پوشیدم ولی چون مدام زیرنظر بودیم گاهی مجبور می شدم روسری های ابریشمی کوچک هم بپوشم. روسری هایی که سوغات دبی بودند و بعدها فهمیدم قرار نبوده به عنوان روسری استفاده شود. آنها دستمال گردن بودند ولی توی خانه ی ما تبدیل می شدند به روسری های دخترانه. بابا رسول که به دبی سفر می کرد حتماً برای همه مان روسری هدیه می آورد. روسری های مامان هم در نوع خودش بی نظیر بودند. یکی از آنها روسری حریر لطیفی بود که مربع شکل بود و از قطر وسط به دو بخش تقسیم شده بود. یک سه گوش آن حنایی رنگ بود و سه گوش دیگرش شیری. وقتی از نزدیک دقیق می شدی متوجه نقش و نگارهای ظریف و خطوط منحنی داخل آن می شدی. طرح های آن بسیار محو و ملیح بودند و همین طرح ها روسری را خاص کرده بود وقتی سه تای روسری را روی هم می انداختی به خاطر جنس آن رنگ حنایی اش ملایم می شد و اگر از طرف شیری رنگ آن را می پوشیدی زیر رنگ شیری روسری یک حنایی محو به چشم می آمد. مامان آن روسری را خیلی دوست داشت و توی مناسبت های خیلی مهم می پوشید چند دست لباس مخصوص همان یک روسری دوخته بود.

ولی عمه صدیقه من را مجبور کرد روسری های ژرژت و ساتن کلفت بپوشم. روسری هایی که اصلاً زیبا نبودند. گل های درشت و رنگ های تند داشتند و حتی اندازه ی سرم هم نبودند. روسری های خودم کوتاه بودند و وقتی گریشان می زدی زیر گردن، دوطرفش مثل دوتا پاچه ی دراز شلواری ناروی ناف

نمی آمدند. با روسری های خودم موهای بلندم که تا روی کمر می رسید همیشه معلوم بودند اما روسری های عمه صدیقه کل بازوها و کمرم را هم می پوشاندند.

کلاً خیلی بدریخت شده بودم. لباس های ساده و بدون چین، روسری های بلند و کفش های زمخت. سال شصت و پنج بود و کارتون کوزت را برای اولین بار می دیدم و فکر می کردم خودم کوزت هستم که در دست خانواده ی تناردیه اسیر شده ام. منتظر بودم ژان وال ژان از راه برسد و من را نجات بدهد و مطمئن بودم ژان وال ژان بابا رسول نیست. در خیال های کودکانه ام ژان وال ژان یک زن مهربان بود شبیه مادرم.

سال های کودکی من پر بود از کارتون هایی که یک جورهایی به زندگی ام شبیه بود. هاچ زنبور عسل در به در دنبال مادرش می گشت. نل دختری بود که شهر به شهر ردپای مادرش را دنبال می کرد. سباستین به همراه سگش بل هم دنبال مادرش بود. پسر شجاع فقط بابا داشت. استنلی هم با پدرش و راکونی به اسم رامکال زندگی می کرد. حتی سنجاب بانمکی که اسمش بنر بود هم همیشه دلش برای مادرش تنگ می شد و در جست و جوی او بود. آنت با برادر و پدرش زندگی می کرد و همیشه به لوسیان که مادر داشت حسودی می کرد. مثل من که به دخترهای زن عمو فهمیمه حسودی می کردم. ولی میان همه ی این شخصیت های بی مادر من خودم را بعد از کوزت بیشتر از هرکسی به حنا شبیه می دیدم. حنا دختری در مزرعه بود که برای این و آن کار می کرد. وقتی مامان رفت من هم همین وظیفه را داشتم. دیگر نمی توانستم صبح ها دیر از خواب بلند شوم. عمه صدیقه بیدارم می کرد تا نماز بخوانم گاهی وقت ها مخصوصاً وقتی هوا سردتر بود با گریه از خواب بلند می شدم. بعد از نماز باز می خوابیدم ولی هیچ وقت اجازه نداشتم دیرتر از ساعت هفت بلند شوم. اگر این اتفاق می افتاد خانم بزرگ توبیخم می کرد و تکه کلامش این بود: «چه معنی می ده دختر تا وقتی آفتاب روش پهن می شه بخوابه؟» بلند می شدم و همراه عمه ضحی میز صبحانه را آماده می کردم. عمه خیلی دلش برایم می سوخت او آن موقع فقط پانزده سالش بود و بیشتر من را درک می کرد. خواب آلود کنار بابا رسول و بقیه اعضا ی خانواده که حالا عمو حسین و زن و بچه اش هم جزئی از آن شده بودند می نشستیم و صبحانه می خوردم، بعد باید می رفتم جفت عمه صدیقه می نشستیم و او یادم می داد چطور ذکر بگویم. سوره های کوچک قرآن را یادم می داد. برایش سوزن نخ می کردم تا روی لحافی که از خیلی وقت پیش مشغول دوختنش بود منجوق دوزی کند. همه مان می دانستیم که این لحاف جزو جهیزیه عمه ضحی است ولی بعدها که به رفتارهای عمه صدیقه فکر می کردم احساسم می گفت که این ها خواسته های فروخته ی دل عمه صدیقه بودند. حالا که سی ساله شده ام بیشتر از هر وقتی او را درک می کنم. در آن سن و سال عمه صدیقه یک زن جافتاده و پیر به نظر می رسید ولی حالا می بینم که او خیلی هم پیر نبوده است مامان توی خلوت او را پیردختر صدا می کرد. گاهی هم عجوزه.

عمه صدیقه خیلی زشت بود ولی اخلاقش او را زشت تر نشان می داد. در واقع قیافه اش به عنوان یک زن زمخت بود ولی اگر مرد می شد حتماً قابل تحمل تر بود. اگر روسری اش را بر می داشت و موهایش را کوتاه می کرد با بابا رسول عین سیبی می شد که از وسط دو نصف کنده باشند دماغش عقابی و استخوانی بود. پوست صورتش سبزه ی تند بود و ابروهایش که هیچ وقت بندانداخته نشدند پهن و بدفرم بود. او کلاً اهل معاشرت با کسی نبود. هیچ وقت ندیدم لبخند روی لبش باشد و همیشه با نگاه های معروفش به بقیه حس خجالت القا می کرد. همه را از بالا می دید و خودش را برتر از بقیه حس می کرد. این هم چیزی بود که بعدها دلیلش را دانستم. او با این کار یک جورهایی حساری دور خودش می کشید مبادا کسی وارد حریمش شود و یادآوری اش کند که تنهاست. که شوهر ندارد که خانه و زندگی خودش را ندارد.

از وقتی مامان رفته بود یک جورهایی خودش را صاحب من می دانست من شده بودم بنده ی زرخریدش. جرات نداشتم بدون اجازه از اتاقش بیرون بروم. تشنه که می شد باید برایش آب می بردم یا شربت سکنجبین یا شربت آلبالو. خسته که می شد چایی می بردم. کار من از بازی کردن م بیان برگ های خشکیده ی درخت مو در بعد از ظهرهای دلچسب زمستان رسیده بود به فرمان بردن از عمه صدیقه. گاهی هم وظیفه مراقبت از دخترهای سه ساله و یک ساله زن عمو برعهده ی من بود ولی این اتفاق کم تر می افتاد.

شب های من خیلی کوتاه تر از قبل شده بود. چون صبح ها زودتر از قبل بلند می شدم و مدام در حال دستور گرفتن بودم خیلی زود خوابم می برد و این طور شد که عادت زندگی ام تغییر کرد و تبدیل شدم به دختری سحرخیز. عادت می که در نوجوانی باز از سرم افتاد و دعوای زیادی برایم درست کرد. لحافی که عمه صدیقه مرواری دوزی و منجوق دوزی می کرد بسیار زیبا بود. در واقع اگر جایی برای نگهداری همچین لحاف هایی وجود می داشت جایی مثل موزه، آن لحاف یکی از زیباترین های آن مکان می شد.

شاید یک جورهایی او این لحاف را در خیال برای خودش می دوخت به امید این که با شوهر خودش زیر آن بخوابد ولی چون هیچ خواستگاری نداشت تمام تلاشش را صرف دوختن لحاف عمه ضحی می کرد. قبل از آن، این تلاش را برای عمو حسین و بابا به خرج داده بود. لحاف عروسی مامان و بابا هم در نوع خودش بینظیر بود ولی چون همیشه مامان از آن بدش می آمد هیچ وقت حس خوبی نسبت به آن لحاف نداشتم. عاقبت آن لحاف هم به جاهای خوب ختم نشد. آن قدر توی کمد دیواری اتاق ماند که بید زد و سوراخ سوراخ شد.

مامان ترجیح می داد یک لحاف مدرن روی تختش بیندازد با یک روتختی که اتفاقاً سوغات مکه بود. آن موقع ها بیشترین سوغاتی های زیبا از مکه می آمدند. آن روتختی را خانم بزرگ و آقابزرگ یک سال قبل از ازدواج مامان و بابا از مکه آورده بودند و نسبت به لحاف عروسیشان شیک تر به نظر می رسید. عصرهای کوتاه زمستان در اتاق عمه صدیقه خیلی هم کسالت بار نبود. من با منجوق های رنگارنگ و مرواریدهای ریز و درشت برای خودم دستبند و گردنبند درست می کردم البته به شرطی که وقتی نوبت دوختن آن مرواریدها روی لحاف می رسید نخشان را پاره می کردم و دو دستی تقدیم به عمه صدیقه می شدند. گاهی با همان ها برای خودم روی قالی شکلک درست می کردم خانه می ساختم و یک جورهایی با آن پولک ها و منجوق ها روی قالی نقاشی می کشیدم.

در سکوت در دنیای خیالی خودم فرو می رفتم و با همبازی های براق اما بی جان آهسته حرف می زدم. یک روز وقتی توی همان خیالات غوطه می خوردم. مامان را با پولک روی قالی درست کردم، خودم را هم کنارش گذاشتم و با او توی خیال به بازار رفتم. مامان خیالی داشت می گفت برگشتنی حتماً برای یک تِل سر خوشگل می خرم که یک دفعه ضربه دست عمه روی دهانم فرود آمد بهت زده نگاهش کردم و اشک توی چشم هایم حلقه زد. نگاه عمه تهدیدآمیزتر از هر وقت دیگری شده بود با همان دست های زمخت مامان پولکی ام را روی قالی جمع کرد و غرید: یک بار دیگه اسم اون زنیکه بی آبرو رو بیاری گیس هات رو می برم

از دم دستش فرار کردم و همان طور که گریه می کردم داد زدم: وحشی

نمی دانم این فحش را از کی یا کجا یاد گرفته بودم ولی گویی در ناخودآگاهم حک شده بود تا در آن لحظه بر زبان بیاید. عمه از جا بلند شد و دنبالم دوید و چندبار با پشت دست توی صورتم زد و مدام می گفت: بگو غلط کردم

من فقط زل زده بودم به جوراب های ضخیمی که پا کرده بود و مثل ابر بهار گریه می کردم وقت ی نتوانست من را ادب کند، کشان کشان تا ته راهرو دراز خانه بردم و توی حمام حبسم کرد.

حمام همیشه یک جای ترسناک بود. جایی که علی درباره ی جن هایش قصه می بافت. جن هایی که توی چاه حمام کمین می نشستند تا شامپو بزنیم و چشمان را ببندیم تا دستشان را دراز کنند و مچ پایمان را بگیرند. هوا تاریک می شد و من آن قدر ترسیده بودم که جیغ می زدم. التماس می کردم و خواهش می کردم بگذارد بیرون بیایم. خانم بزرگ طبق معمول رفته بود مسافرت. نمی دانم کجا، ولی جز قم و مشهد و شاه عبدالعظیم دورتر نبود. ضحی باز رفته بود به زن ها برای سربازان اسلام کمک های مردمی بسته بندی کند و مردهای خانه هم سر کار بودند. زن عمو فهیمه هم خانه ی مادرش بود.

من بودم و عمه صدیقه و جن های کمین کرده توی راه آب حمام.

آن قدر گریه کردم که اشک‌هایم تمام شد. همان جا پشت در حمام خوابم برد تا وقتی که عمه ضحی من را از آنجا نجات داد. توقع داشتم بابا عمه را دعوا کند ولی در کمال تعجب دیدم که او هم من را شماتت کرد و مجبورم کرد پیش روی همه از او عذرخواهی کنم. آن روز اولین دانه‌های نفرت از خانواده پدری در دلم کاشته شدند.

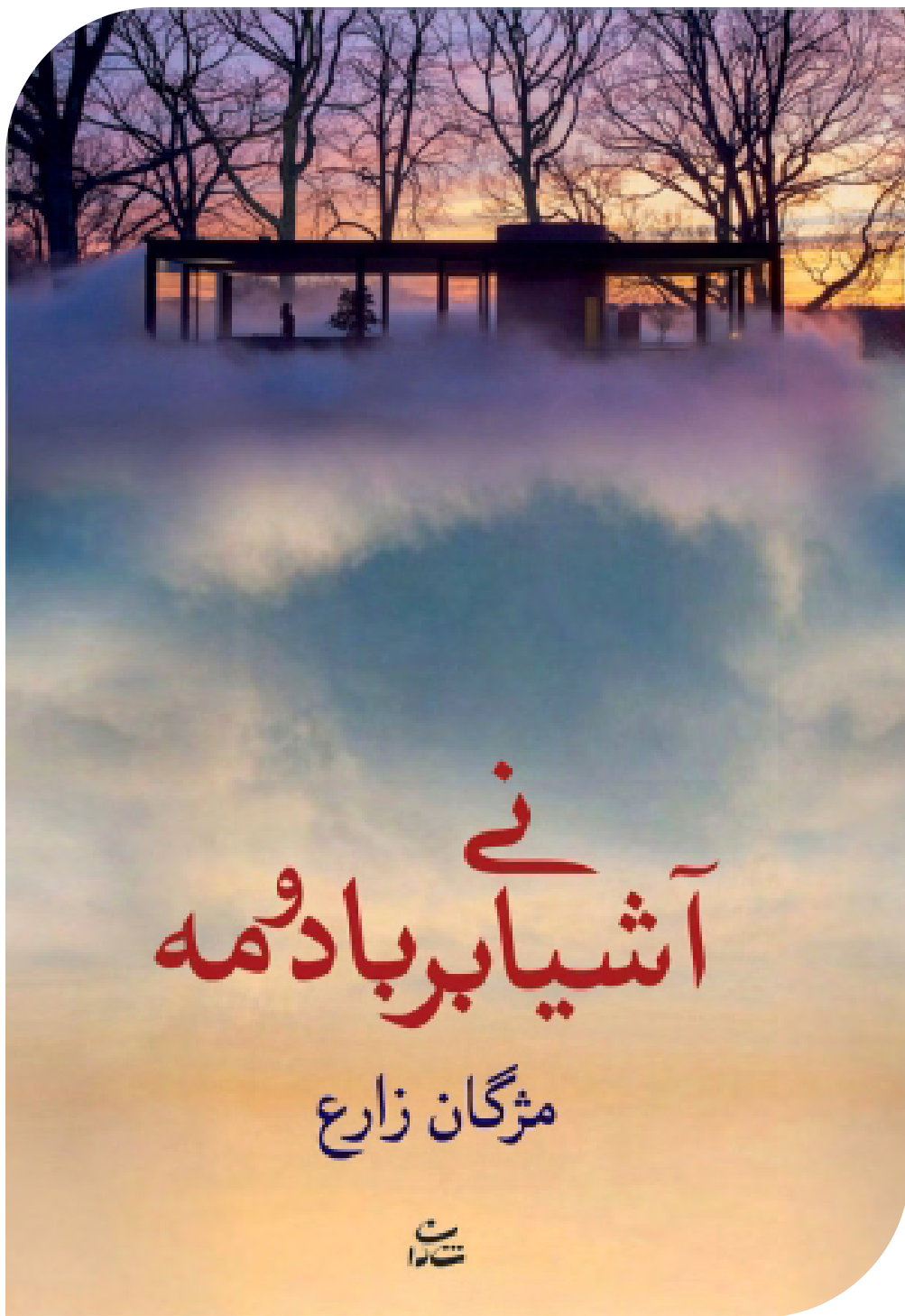
بهار برگشته است. رئوف او را آورد ولی دیگر داخل نیامد. گفتم: فاکتورش رو می‌دی بابا رسول؟ دکمه‌ی آسانسور را زد و چرخید طرف اتاقک آن و دستش را بالا برد. انگار بخواهد بگوید «ول کن». اصرار کردم: من این جوری راحت نیستم

برگشت نگاهم کرد و بی‌حال خندید: ولی من راحت‌م. خدافظ معطل نماند و رفت. باید با خودش حساب و کتاب کنم. بابا اگر بفهمد رئوف برایم کادو به این گرانقیمتی آورده خوشش نمی‌آید. رئوف هم این را می‌داند و مطمئن است به بابا چیزی نمی‌گویم. برای همین اصرارهایم را جدی نمی‌گیرد.

دویدم طرف پنجره و بلند صدایش زدم. دم در ایستاده بود. سر بلند کرد. گفتم: برات یه شال و کلاه صورتی می‌بافم

دست گذاشت روی سینه، خم شد و برایم تعظیم کرد. خندیدم. وقت زیاد است برای جبران لطفش. مثلاً وقتی زن گرفت و یک کادوی حسابی برایشان بردم.

❖❖❖ پایان بخش پنجم ❖❖❖



آشیا بربادو نے

مڑگان زارع

سے

آشپانی بر باد و مه

مژگان زارع

انتشارات شادان

بخش ششم

بهار برایم تعریف کرد که با رئوف کجاها رفته اند. اغلب او را می برد توی خیابان های پر درخت گاه ی ماشین را می داد دست شاگردش و خودش با بهار می رفتند پشت نیسان می نشستند. بهار عاشق این جور وقت ها بود. گاهی هم می رفتند بازار لوازم الکتریکی. جایی که مغازه ی سه دهنه ی بزرگ برادران گلستان بود. مغازه ی بابا رسول و عمو حسین. رئوف هم باهاشان شریک است ولی در واقع همه ی مغازه روی انگشت او می چرخد. از سفارش های بزرگ و گرفتن نمایندگی گرفته تا بازار گرم ی برای تازه عروس ها و زن و شوهرهای جوانی که دنبال آخرین تکنولوژی های روز هستند. کار و کاسبی اش تو ی این اوضاع قمر در عقرب و گرانی های کمرشکن بد نیست. او هم مثل همه ی مردهای این خانواده سحرخیز است. اهل لش بازی نیست و هیچ وقت به مشتری هایش به چشم کیس هایی برای لاس زدن نگاه نمی کند. به خاطر همین است که مشتری دائم دارند و مشتری دائم بودن یعنی تخفیف های خوب گرفتن و جنس های مرغوب بردن. خوب می داند چطور توی بازار روی پا بایستد و مرام یک بازار ی قدیمی توی رگ هایش مثل خون جریان دارد.

بهار می گوید: مامان دوست دختر یعنی چی؟

همان طور که مشغول پختن کتلت هستم نگاهش می کنم. مداد شمعی بنفشش را برداشته و مشغول رنگ کردن کتابچه ی نقاشی اش است. کتلتی را که توی قالب گرفته ام آرام تو ی روغن می گذارم و می روم طرفش: کی گفته بهت؟

همان جور که مشغول است می گوید: هیشکی

خیلی هم در قید کنجکاوی من نیست. حتماً رئوف با تلفن حرف می زده و چیزی شنیده است. بچه ها توی این سن کنجکاوتر هستند. کتلت ها توی روغن جلز و ولز می کنند. تا یک طرفشان سرخ شود مشغول خرد کردن خیارشور می شوم. بهار با خودش حرف می زند. همیشه فکر می کردم عادت با خود حرف زدن من به خاطر تنهایی ام بوده است ولی انگار یک چیز ژنتیکی است. گوش تیز می کنم بفهمم چه می گوید. خیلی آرام حرف می زند. گاهی هم ادای رئوف را در می آورد. لحن صحبت کردنش مثل او می شود.

می گوید: دخیل جون الان کار دارم

خنده ام می گیرد. حتماً از رئوف درباره دوست دختر چیزی شنیده است. بلند می گوید: مامان دوست دختر یعنی مامانِ آدم؟

می گویم: نه

دوباره ساکت می شود و می رود توی لاک خودش. برمی گردم سر کار خودم و بی خیال بهار می شوم. باز هم میهمان دارم. این بار بابا رسول. او هیچ وقت به تولدهای من اهمیتی نمی داد ولی دو سه سالی هست که بی آن که چیزی بگوید روز تولد خودش را دعوت می کند خانه ام. همیشه هم یک کادوی

حسابی می دهد. آخرین کادویی که گرفتم سوییچ یک ماشین بود. یک مگان نقره ای. هیچ وقت به این کادوها دل خوش نبوده ام. حتی خیلی دلم می خواهد وقتی بهار درست و حسابی رفت مدرسه بگردم برای خودم یک کار پیدا کنم و خیالم از جانب کمک های بی دریغ بابا رسول راحت شود. او دادن خرجی من و بهار را وظیفه خودش می داند ولی من آن را یک لطف می دانم که روزی باید تمام شود. برای همین است که گرفتن ماشین ظرفشویی از رئوف را هم دوست ندارم. بابا گفته بود هرچی بخواهم از مغازه بردارم ولی من اکراه داشتم. دلم نمی خواهد لطف های بابا زیادتر از حد معمول شوند. دلم نمی خواهد رئوف برایم کادویی به این گرانی بگیرد. دلم نمی خواهد همیشه زیر بار لطف مردهای خانواده باشم. بهار می گوید: اسم دوس دختر عمو رئوف مانیاست. مثنی دوس من توی مهد می گویم: خودش بهت گفت؟

سر بلند می کند و نگاهم می کند. انگار برایش عجیب است که نمی دانم: نگفت می روم نزدیک تر و می خندم: پس چی؟ دوباره مشغول رنگ کاری می شود: رفتیم باهاش بستنی خوردیم ابروهایم بابا می رود. این یک بخش توی تعریف های بعد از ظهرش نبود. حتماً رئوف خواسته آن را درز بگیرد. شعله زیر کتلت ها را کم می کنم و می نشینم کنارش: کی؟ زیر لب حرف می زند. با خودش. می پرسم: امروز؟ آرام سر تکان می دهد. یعنی که نه. فکر می کنم به آخرین باری که رئوف بهار را بیرون برده بود. همین دو روز پیش. وقتی آمد منت کشی. بعدش با بهار رفتند بیرون. کنجاوتر دست می کنم میان موهای بلندش: اون روز عصر که با ماشین خوشگلش اومد؟ باز هم سر تکان می دهد. یعنی آره. آرام جویری که متوجه کنجاوی ام نشود می پرسم: خب بهش سلام کردی مامان جون؟ دوباره سر تکان می دهد. یعنی آره. می بوسمش: خوشگل خانم چندبار گفتم به جای بله و نه سر تکون نده؟

سر بلند می کند و با چشم های درشتش زل می زند توی چشم هایم: آره می خندم: آفرین. خب حالا چه شکلی بود دوس دختر عمو رئوف؟ شانه بالا می اندازد. از کجا بداند؟ او که هم سن و سال من نیست تا درباره ی قد و هیکل و تیپ آدم ها قضاوت کند. از یک در دیگر وارد می شوم: مهربون بود؟ لبخند نرمی روی لبش می نشیند: خیلی می پرسم: خب؟ با هم حرف زدین؟

باز یادش می‌رود چه گفته‌ام. سر تکان می‌دهد. یعنی آره. یواش یواش شروع می‌کند به تعریف کردن: گفت کلاس چندمی؟ گفتم کلاس مهد. بوسم کرد. عمو رئوف هم خندید. بعدش رفتیم بستنی خوردیم. از اون گنده‌ها، درازا

می‌دانم کجا رفته‌اند. بالای پارک ملت. پاتوق رئوف و بهار آنجاست. گفتم: دهنِت یخ نکرد؟ سرش را تکان می‌دهد و چشمش که به چشمم می‌افتد دوباره یادش می‌آید: اوم...نه...عمو رئوف گاز گنده زد نصف بستنیم رو خورد

باز هم رئوف و خباثت‌هایش. حتی از سر بچه ام هم نمی‌گذرد. دوباره می‌گوید: مانیا گفت از بستنی من گاز بزن

عمو بازم بستنی من رو گاز زد.

دست می‌کشم روی سرش: ناراحت شدی؟

بوی سرخ شدن بیش از اندازه کتلت‌ها می‌خورد زیر دماغم. صبر نمی‌کنم. بهار هم از نقاشی خسته شده. می‌آید دنبال سرم: بابا جون کی میاد؟

بر خلاف من که توی آن سن از بابا می‌ترسیدم، بهار عاشق پدرم است. شاید یک جورهایی جای خالی خودش توی زندگی ام را این طوری جبران می‌کند. با محبت بیش از اندازه به دخترم.

یکسال مانده به تمام شدن جنگ، من به کلاس اول رفتم. روز اول مدرسه برایم هراس آور بود. بعد از مدت‌ها که بیرون رفتن‌هایم از خانه به زیارتگاه‌هایی مثل امام زاده صالح و امام زاده داوود و شاه عبدالعظیم ختم می‌شد به یک جای ناشناخته قدم می‌گذاشتم. به جایی که هیچ آمادگی برای ورود به آن نداشتیم. یک کیف سورمه‌ای یک بنده، یک مانتو و شلوار سورمه‌ای گشاد، یک مقنعه خاکستری و یک کتانی ساق‌دار سفید، با چند دفتر مشق و چند مداد سوسماری قرمز و سیاه. توی این رنگ‌های تیره و دلمرده تنها دلخوشی ام به مداد رنگی شش‌رنگ و کوچولویم بود و جامدادی کتابی شکل قرمز رنگم. یک طرف جامدادی محل نگهداری مداد و پاک‌ن بود و یک طرف دیگر آن مخصوص نگهداری خط‌کش.

نمی‌دانستم مدرسه چه جور جایی است. یک بار همراه عمه ضحی به مدرسه اش رفته بودم. آن موقع‌ها رفتن بچه‌های کوچک تر همراه دختر دبیرستانی‌ها به مدرسه چیز عجیبی نبود انگار. نه این که هر روز این کار انجام شود ولی یک وقت‌هایی مثل روزهایی که سینما می‌رفتند یا برنامه‌ی تفریحی برای ی اردو داشتند آوردن یک همراه کوچک خیلی هم کار عجیبی نبود. اگرچه آن روزی که من با عمه ضحی به مدرسه اش رفتم او تذکر گرفت ولی برای اولین بار یک عالمه دختر هم سن عمه ام دیدم که همه شان شکل هم لباس پوشیده بودند. همان وقت‌ها هم خیال می‌کردم آنها خیلی بزرگ و عاقل هستند ولی در واقع همه شان چهارده پانزده ساله بودند و جوری با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند که برایم از

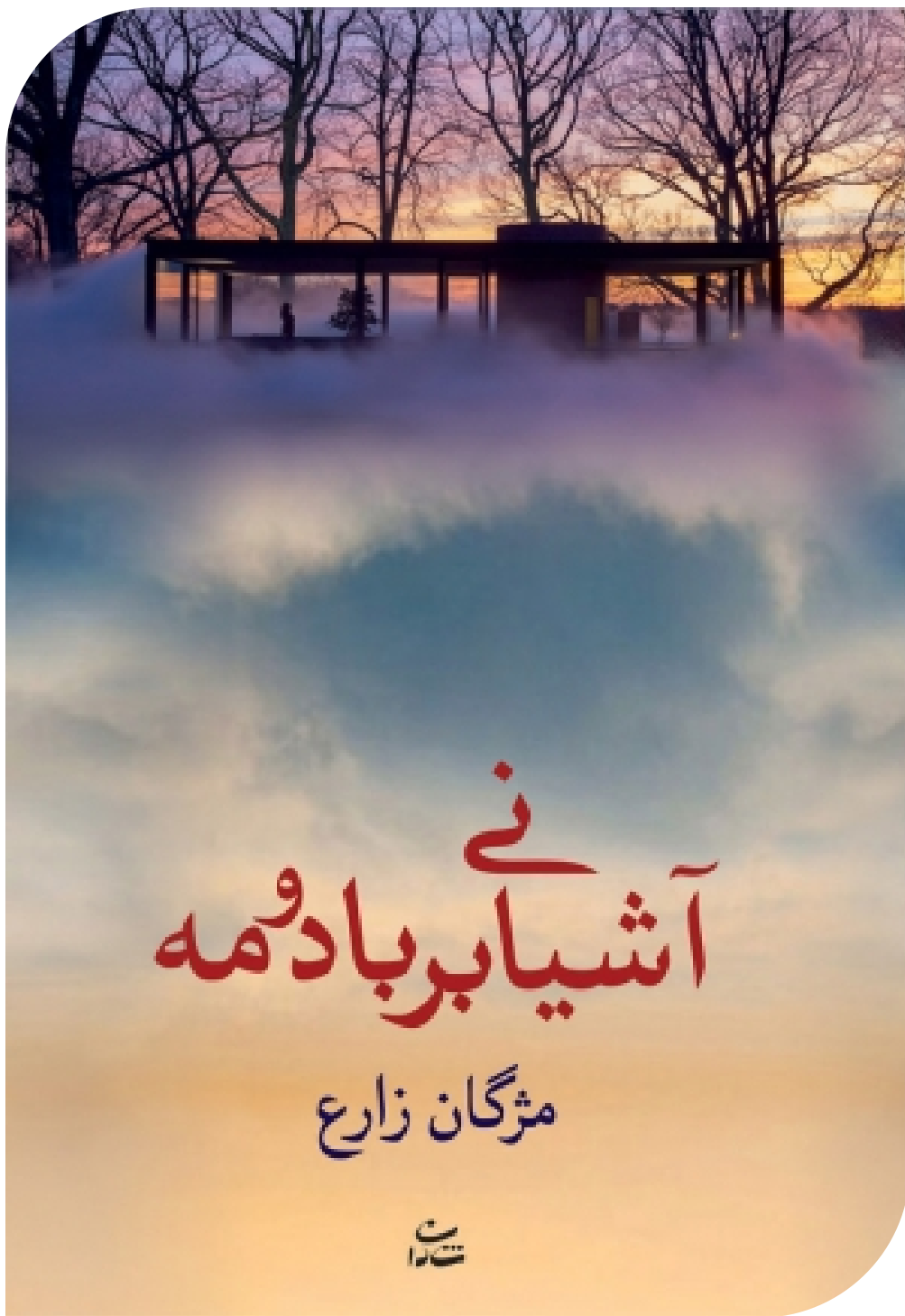
تیپ و قیافه‌شان هم عجیب‌تر بود. مدام می‌خندیدند و درباره خواستگارها و نامزدهایشان درگوشی حرف می‌زدند. عمه ضحی نیشگونی از دوست‌هایش می‌گرفت که جلوی روی من کمی مراعات کنند ولی آنها اهل مراعات نبودند.

غیر از آن بار دیگر هیچوقت مدرسه را ندیده بودم. خیال می‌کردم قرار است بروم با همان دخترهای گنده سر یک کلاس بنشینم. پشت نیمکت‌های چوبی. آن موقع‌ها کتاب‌های درسی‌مان را توی همان مدرسه تحویل می‌دادند و من هنوز شکل و شمایل کتاب‌هایم را ندیده بودم ولی برخلاف دلهره‌ی حضور در مدرسه دیدن کتاب‌های درسی‌ام موجی از خوشی توی دلم انداخت.

عمه ضحی داوطلب رساندن من تا مدرسه شد. مدرسه‌ای که یک ایستگاه بالاتر از خانه‌مان بود. مهم نبود عمه ضحی شیفت صبح باشد یا شیفت بعد از ظهر همیشه او من را به مدرسه می‌برد. روز اول مدرسه با دیدن دخترچه‌هایی که مثل خودم لباس پوشیده بودند تازه فهمیدم هم مدرسه‌ای‌هایم هم سن خودم هستند. این مایه دلگرمی بود ولی از کنارشان رد می‌شدم و می‌شنیدم که زن‌های همراهشان را مامان صدا می‌زنند. رد می‌شدم و بغض بزرگ می‌شد. دلم برای مامانی که دو سال بود رفته بود تنگ شده بود. بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. عمه ضحی هرکاری کرد نفهمید دردم چیست و چرا گریه می‌کنم و عاقبت جلوی مقنعه‌ی خاکستری رنگم خیس و لکه دار شد. عمه هم دلش برایم سوخته بود و دلداری‌ام می‌داد.

زنگ را که زدند تنهای تنها شدم. صف بستیم. یعنی یادمان دادند پشت سر هم بایستیم. دست راستمان را روی شانه‌ی راست جلویی‌مان بگذاریم و پاهایمان را جفت کنیم کنار هم جوری که در یک خط قرار بگیریم. قرآن خواندند و دیگر یادم نیست چه اتفاقاتی افتاد. رفتیم توی کلاس. بعضی‌ها از همان اول با هم دوست شده بودند و کنار هم نشسته بودند. من ولی منزوی بودم. دیرجوش بودم. اگر غیر از این بود عجیب بود. دو سال جفت عمه صدیقه زندگی کردن از من دختری ساکت و آرام و منزوی بارآورده بود. یکی از ته کلاس برایم دست تکان داد. از خدا خواسته رفتم طرف نیمکت آخر. دختری بود با چشم‌های درشت روشن، موهای طلایی و لهجه‌ای عجیب. اسمش زینب بود و فامیلش منجزی. دختری بود اهل جنوب. شاید مسجد سلیمان. اسمم را پرسید و من گیج شدم. نمی‌دانستم بگویم ترانه هستم یا کوثر. ترجیح دادم همان اسمی را بگویم که دو سال بود دیگر آوردنش هم قدغن شده بود. جواب دادم: ترانه گلستان

این طور بود که وارد کلاس اول شدم با اسمی که خودم دوست داشتم. این اولین نشانه آزادی من از آن خانه بود.



آشیا بربادو نے

مڑگان زارع

سے

آشپانی بر باد و مه

مژگان زارع

انتشارات شادان

بخش هفتم

بابا رسول ساعت هشت و نیم رسید. بهار را بغل کرد و باریش های زبرش صورتش را قلقلک داد. همیشه دلم می خواست یک بار هم من این ریش ها را تجربه می کردم. مثل دختری کوچک. او هیچ وقت این طور مهربانانه من را نمی بوسید. تنها باری که این اتفاق افتاد وقتی بود که برگشتم به خانه ی کودکی هایم. وقتی سر بهار چندماهه حامله بودم.

نشست روی کاناپه کنار پنجره و اولین کاری که کرد روشن کردن تلویزیون بود. این عادت هیچ وقت از سرش نیفتاد. برای بابا که همیشه بعد از برگشتن از سر کار اولین دلخوشی اش دیدن مامان بود بعد از رفتن مامان، تلویزیون جایش را گرفت. روز اولی که از مدرسه برگشتم فقط عمه ضحی از ماجراهای آن روز پرسید. عمه صدیقه تا از در خانه وارد شدم تذکر داد که مقنعه ام کج شده است، خانم بزرگ پرسید دیکته چند گرفته ام و باعث خنده ی زن عمو فهمیده شد. چون من هنوز حروف الفبا را هم یاد نگرفته بودم چطور می توانستم دیکته بنویسم.

زن عمو به جای مامان کیفم را واریسی کرد و درباره ی معلم پرسید. لیلا و ملیحه، دخترهای عمو حسین کنجکاوانه دور کیفم چرخیدند و جامدادی ام را واریسی کردند. دلم نمی خواست به وسایلم دست بزنند ولی رویم نمی شد به زن عمو بگویم جلوی دخترهایش را بگیرد. لیلا گیر داده بود به در آهنربایی جامدادی ام و مرتب آن را باز می کرد و دوباره می بست. می ترسیدم خرابش کند. دور از چشم زن عمو جامدادی را از دستش بیرون کشیدم و جیغش درآمد. از همان اول لوس و زبان دراز بود. حتی حالا هم همان اخلاق ها را داد. بر خلاف دخترهای عمه نزهت، برخلاف من، بر خلاف دخترهای دور و بر من توانسته فوق لیسانس بگیرد و به این خاطر خیلی هم با ما گرم نمی گیرد. از نظر او مایک مشیت زن خانه دار الاف هستیم که وقتمان را با کهنه شوری تلف می کنیم بیشتر وقتش را با علی و ساناز می گذراند. چون ساناز هم فوق لیسانس دارد و علی دانشجوی دکتراست. از رئوف هم دل خوشی ندارد. به نظرش رئوف یک بازاری مفت خور است. این حس بد دو طرفه است. رئوف هم لیلا را یک زن افاده ای می داند که طاق آسمان باز شده و او را تحویل ما داده است البته خودش اصطلاح بی ادبانه تری دارد. می گوید لیلا از کون فیل افتاده است. من و زهرا و محدثه به این حرفش می خندیم.

شب منتظر بودم بابا درباره ی روز اول مدرسه ازم سوال کند ولی او زل زد به تلویزیون و محو اخبار شد. دلم گرفت ولی چیزی نگفتم. رفتم توی اتاق عمه ضحی و مشغول انجام تکالیفم شدم. یک خط عمودی و راست مشق روز اولمان بود. باید تمام صفحه را پر می کردیم از یک های پشت سر هم. خوشم آمده بود. باعث می شد یادم برود آن روز چه طور گذشته است.

یادم برود که معلم اسمم را پرسیده بود و آرام گفته بودم ترانه گلستان و او نگاهی به لیستش کرده بود و گفته بود دو اسمی هستی؟ جز من دو نفر دیگر دو اسم داشتند. خیلی دلم می خواست بدانم آنها هم

مثل من توی یک خانه عجیب و غریب زندگی می کنند با عمه ها و عمو و زن عمویشان؟ زنگ تفریح که خورد ازشان پرسیدم و جوری نگاهم کردند انگار موجودی مریخی دیده اند. عمه ضحی چندبار تا که یسد کرده بود درباره ی زندگی ام با کسی حرف نزدم. من نمی دانستم چرا و سال ها بعد وقتی رفتم کلاس های بالاتر کم کم می فهمیدم که مامان من غیرعادی و عجیب بوده است. گاهی از تصور این که مثل همه ی همکلاسی هایم یک مامان عادی ندارم عصبی می شدم و کف دست هایم خیس عرق می شد.

بابا رسول مشغول نگاه کردن به نقاشی های درهم و برهم بهار است و او هم دارد برای پدر بزرگش شعر می خواند

ستاره لپش می خاره

پشه هه نیشش درازه

بابا محو صدای بانمک دخترم شده است و من خوشحالم که بالاخره فهمید یک بچه چقدر محتاج توجه است حتی توجه های مردی مثل او. مردی ساکت، با چشم های سیاه غمگین و لب های فرو بسته روزهای مدرسه کم کم برایم خوشایند می شدند. شاگرد زرنگ بودم. نمره اول کلاس ولی هدیچ وقت مبصر نشدم. آن قدر سر و زبان دار و پر شر و شور نبودم که بتوانم از حق خودم دفاع کنم، ساکت کردن همکلاسی ها که جای خود داشت. معلم هایم توی کل دوره ی دبستان دوستم داشتند چون لا زم نبود به خاطر جمع بستن دوتا عدد آن قدر توضیح بدهند که گلویشان درد بگیرد. عمه ضحی با آن سن و سال برای پرسیدن درس هایم به مدرسه می آمد. درس خواندن من آن قدرها هم برای عمه صدیقه و خانم بزرگ و حتی بابا مهم نبود. یک تکلیف بود که باید انجام می شد درس خواندن هیچوقت اولویت خانواده ما نبود. فقط یک بار معلم کلاس اولم اصرار کرد والدینم به مدرسه بیایند. وقتی که نمره دیکته ثلث دومم زیر ده شده بود.

خیلی دلم می خواست بهش می گفتم چرا این اتفاق افتاده است ولی معلم ها معمولاً با همسن و سال های خودشان حرف می زدند با پدر و مادرها.

آن نمره بی خود کم نشده بود. مامان بزرگ و بابا بزرگ آدرس مدرسه ام را پیدا کرده بودند و آمده بودند به دیدنم. دلم برایشان خیلی تنگ شده بود. برایم از طرف مامان یک هدیه آورده بودند. یک عروسک کوچک که توی جیب جا می شد. عروسکی چوبی با موهای زرد. من را غرق بوسه کردند و اشک توی چشم هایشان حلقه زد. برایم از مامان گفتند. مامانی که گفته بودند رفته یک جای دور و همان جا مرده است. عمه صدیقه این را می گفت. ولی مامان بزرگ و بابا بزرگ می گفتند که زنده است و دلش برای من خیلی تنگ شده. گفتند که یک روز می آید و من را می بیند ولی حالا نمی تواند این کار را بکند چون راهش دور است.

این اتفاق فکرم را درهم ریخته بود. نگرانم کرده بود. عروسک را دادم دست زینب تا برایم نگه دارد و او هم از خداخواسته قبول کرد. دلم می‌خواست درباره‌ی ملاقات مامان بزرگ و بابابزرگ با عمه ضحی حرف بزنم ولی می‌ترسیدم. حتی به او هم اعتماد نداشتم. چند روز بعد از آن ملاقات یک اتفاق دیگر ذهن آشفته‌ام را بیشتر در هم ریخت. فکر می‌کردم مامان یک روز برمی‌گردد و با ما زندگی می‌کند ولی متوجه شدم که قرار است یک زن تازه جای مامان را بگیرد. خانم بزرگ داشت به بابا می‌گفت دختر خوب و معقولی است. خانواده‌اش را می‌شناسند. عمه صدیقه از خوبی‌های آن دختر می‌گفت. زن عمو فهیمه ساکت نشسته بود و به بابا نگاه می‌کرد و عمو حسین منتظر لب باز کردن بابا بود. ظاهراً آن دختر خوب از آشناهای زن عمو بود. از هم دبیرستانی‌های قدیمی که تصادفاً توی یک سفره نذری همدیگر را دیده بودند.

بابا ساکت به حرف‌هایشان گوش می‌داد و وقتی حرف‌هایشان تمام شد گفت: باید فکر کنم این‌ها باعث شدند که ذهنم درهم بریزد و یک باره نمره دیکته‌ام سقوط کند به زیر ده. نمره ریاضی‌ام هم دست کمی از آن نداشت. فقط روخوانی قرآن خوب بود آن هم از صدقه سر آموزش‌های اجباری عمه صدیقه.

خانم معلممان خواست که روز بعد بابا یا مامان را ببیند. توی دفتر بودم و متوجه ابرو بالا انداختن‌های خانم ناظم شدم. حرفش را تصحیح کرد و گفت که به بابا بگویم به مدرسه بیاید. آنها خوب می‌دانستند که من مادر ندارم و مطمئنم از خداشان بود بفهمند چه بر سرش آمده است. حتماً به آنها گفته بودند مامان من مرده است که آن طور مهربانانه دست ترحم بر سرم می‌کشیدند. شب عمه موضوع را به بابا گفت و روز بعد مدام چشمم به در مدرسه بود تا ببینم کی بابا از آن وارد می‌شود. بابا آخر وقت آمد و خودش هم من را به خانه برگرداند. توی راه ازم پرسید: چرا درست بد شده؟

ساکت ماندم. نمی‌دانستم چه بگویم. سوالش تهدیدآمیز نبود. واقعاً دلش می‌خواست علت افت درس‌هایم را بداند و من یک باره زدم زیر گریه و گفتم دلم برای مامان تنگ شده است. گفتم دلم نمی‌خواهد یکی دیگر مامانم بشود. گفتم زن عمو فهیمه را دوست ندارم که می‌خواهد برای من یک مامان تازه بیاورد. در سکوت فقط به حرف‌هایم گوش داد. یک کلمه هم حرف نزد. اما گریه‌هایم کار خودش را کرد. همان شب با خانم بزرگ اتمام حجت کرد و گفت که دیگر قصد تجدید فراش ندارد. حداقل به این زودی‌ها دلش نمی‌خواهد ازدواج کند و من خیالم راحت شد.

روز بعد عمه صدیقه من را کناری کشید و پرسید: من به بابا گفتم زن نگیره؟ نمی‌دانستم چه بگویم. زن عمو هم پیشش بود. موهای بلندم را می‌بافت. زن عمو موهایم را بوسید و گفت: مامان خیلی خوبه کوثر جون. حالا بگذار ببینش اگه بد بود....

سرم را به شدت از زیر دستش بیرون کشیدم و از اتاق عمه بیرون زدم. عمه صدیقه مثل همیشه صدای جیغش را توی گلو انداخت: کجا رفتی؟ بیا اینجا ببینم

حتی تهدیدهایش نتوانست من را برگرداند. دویدم توی اتاق عمه ضحی و گریه کردم. آخر سر زن عمو آمد و من را ناز کرد. نه مثل یک مادر، مثل زنی بی حوصله که دلش برای تنهایی یک بچه ی بی پناه سوخته است ولی نمی خواهد او را هم خیلی لوس کند.

عمه صدیقه بعد از این ماجرا بیشتر از من دلخور شد. بیشتر ازم بهانه می گرفت انگار من مانع خوشبختی برادرش بودم. سدی جلوی خوشبختی بابا حساب می شدم. حتی خانم بزرگ هم که گاهی به خاطر ماساژ پاهایش دعایم می کرد روی دنده ی لج افتاده بود و مدام از کارهایم ایراد می گرفت چرا می خندی؟ چرا لباست این جور است؟ چرا کف اتاق بساط مشق نوشتن پهن می کنی؟ چرا؟ چرا؟ هزار و یک چرا که برگرده های کوچکم سنگینی می کرد و نمی توانستم تحملشان کنم. دلتنگی برای مامان از یک طرف و عذاب وجدان به خاطر تنهایی بابا از یک طرف دیگر من را له می کرد عذاب وجدانی که عمه صدیقه روی دوشم انداخته بود. وگرنه من چه می دانستم بابا بدون زن تنهایی را حس می کند؟ فکر می کردم او هم یک جورهایی منتظر برگشتن مامان است. یک جور همدلی پنهانی با او داشتم ولی عمه مدام می گفت «اگه این دختره ی چشم سفید ناز و نوز نمی کرد رسول دلش نرم می شد از بی سر و سامونی دریاد».

من شده بودم علت بی سر و سامانی بابا و عذاب وجدانش کم چیزی نبود.

اثر تشویش های روحی ام توی نقاشی هایم نمایان می شد. خانه ای سیاه، بدون خورشید. بابا و من تنها یک طرف و مامان در فاصله ای دور جایی نزدیک کوه ها یک طرف دیگر. برای من یک جای دور معمولاً نزدیک کوه ها بود. در دنیای کودکانه ام یک جای دور پشت کوه ها بود. مامان همیشه پشت هشتی هایی که کوه های نقاشی ام حساب می شدند قایم می شد و از آنجا به من و بابا نگاه می کرد او هیچ وقت شریک دست های ما نمی شد. شریک دست کوچک من که در دنیای خیال تو ی دست های بابا جا می گرفت.

میز شام را چیده ام. کتلت، ماست و خیار، سالاد فصل، ته چینی که از ظهر مانده است و ژله. بابا لبخند به لب نگاهم می کند. به رویش می خندم. به چشم های سیاه و حالا مهربانش. خیلی طول کشید تا تهش مهربانی را پیدا کنم. بهار دست دراز کرده است طرف طرف ژله ی پرتقال. بابا کاسه ی بلور ژله را می برد نزدیک. می گویم: اول شام

بابا توجه نمی کند. یک تکه ژله ی مکعبی می گذارد توی بشقابش: ولش کن بگذار هرچی دوس داره بخوره

نمی توانم چیزی بگویم. مقاومت کردن جلوی بابا از یادم رفته است. می گذارم نوه و پدربزرگ با هم عشق و حال کنند. سهم من از این چیزها فقط یک تصویر زیبا و یک دلخوشی آرام بخش است. بابا می پرسد: رئوف آورد؟

نگاهش کشیده شده تا روی ماشین ظرفشویی. قبلاً تمرین کرده ام چه بگویم. اول لبخند می زنم، بعد چشم می دوزم به ماشین ظرفشویی: گفتم بوش می خوام ها باز کار خودش رو کرد مشغول گرفتن لقمه می شود: می گفتم برش گردونه، چه معنی می ده سر خود هرچی خودش تشخص یص داد بیاره برات؟

«چه معنی می ده؟» این تکه کلام خانم بزرگ بود. بابا هم بچه ی مادرش است حتی ناخودآگاه بعضی چیزها را از او به ارث برده است. آرام می گویم: گفت من بهتر می دونم. چه می دونم پرسید: فاکتورش؟

حالا وقت نقش بازی کردن است: یادش رفت بگذاره. عجله داشت بهار می پرد وسط حرفمان: منو برد با ماشینش بیرون لبخند روی لبم می ماسد. بابا نگاهم می کند. زود برمی گردم به حال قبل، با یک لبخند شیرین روی لبم: عاشق نیسان آبییه است

بابا یک لیوان دوغ می ریزد: فردا به عموت زنگ بزن پیرس قیمتش چنده بریزم به حساب می خندم: چشم. شما خودتون نمی ری اون طرف؟

خیلی وقت است بازنشسته شده است. فقط برای وقت گذرانی می رود بازار. پیش همکارهای قدیمی اش و با هم گپ می زنند.

دوغ را تا ته سر می کشد: نه

بهار دوباره بلبل زبان می شود: عمو رئوف پرسید دوس داری بریم دریا رو ببینیم؟ بابا به من نگاه می کند. چشمم را می اندازم روی صورت بانمک بهار: کی گفت مامان جون؟

نان سنگک را به زحمت نصف می کند: امروز کمکش می کنم یک لقمه کوچک بگیرد. بابا محو تماشای بهار است. برای او یک کاسه ماست خیار می ریزم: بخورین، برای فشارتون خوبه

بابا قاشق می زند توی ماست: بهش بگو با بابابزرگم می ریم نفس راحتی می کشم. بهار حواسش رفته به خوردن. عمه صدیقه راست می گوید بچه ام دارد چاق می شود. بابا دست می برد به آسمان: خدایا شکر

از جا بلند می شود. من هم بلند می شوم: چایی میارم الان دست می گذارد روی شانه ام و آرام سر جا می نشاند: بشین پیش بچه ات غذاش رو تموم کنه

می رود توی هال و باز میخ می شود به تلویزیون. کانال های ماهواره را زیر و رو می کند و استغفراللهی می گوید. روی شبکه خبر متوقف می شود. بهار غذایش را تمام کرده است. ادای بابا را درمی آورد. دست های کوچکش را بالا می برد و می گوید: خدایا شکرت

تا از جا بلند شود دو فنجان چایی می ریزم. بابا چایی با بهار نارنج دوست دارد. عطر بهار نارنج همراه بخار گرم چایی می خورد زیر دماغم و سرخوشم می کند. برمی گردم توی هال. دارد از کیفش یک چیزی بیرون می آورد. یک دفترچه، فنجان بابا را می گذارم کنار دستش. می نشینم روبه رویش: بفرمایید

دفترچه سفید رنگ را دراز می کند طرفم. خم می شوم و از دستش می گیرم: چیه بابا؟

با خلال دندان مشغول می شود: نگاه کن، سواد که داری

لای دفترچه را باز می کنم. قولنامه است. سند خانه، سند خانه ام. جا می خورم. آن را به نامم زده است.

شش دانگ. چشم هایم گرد می شود. نگاهش می کنم: بابا

چایی داغ را مزه مزه می کند: مبارکه

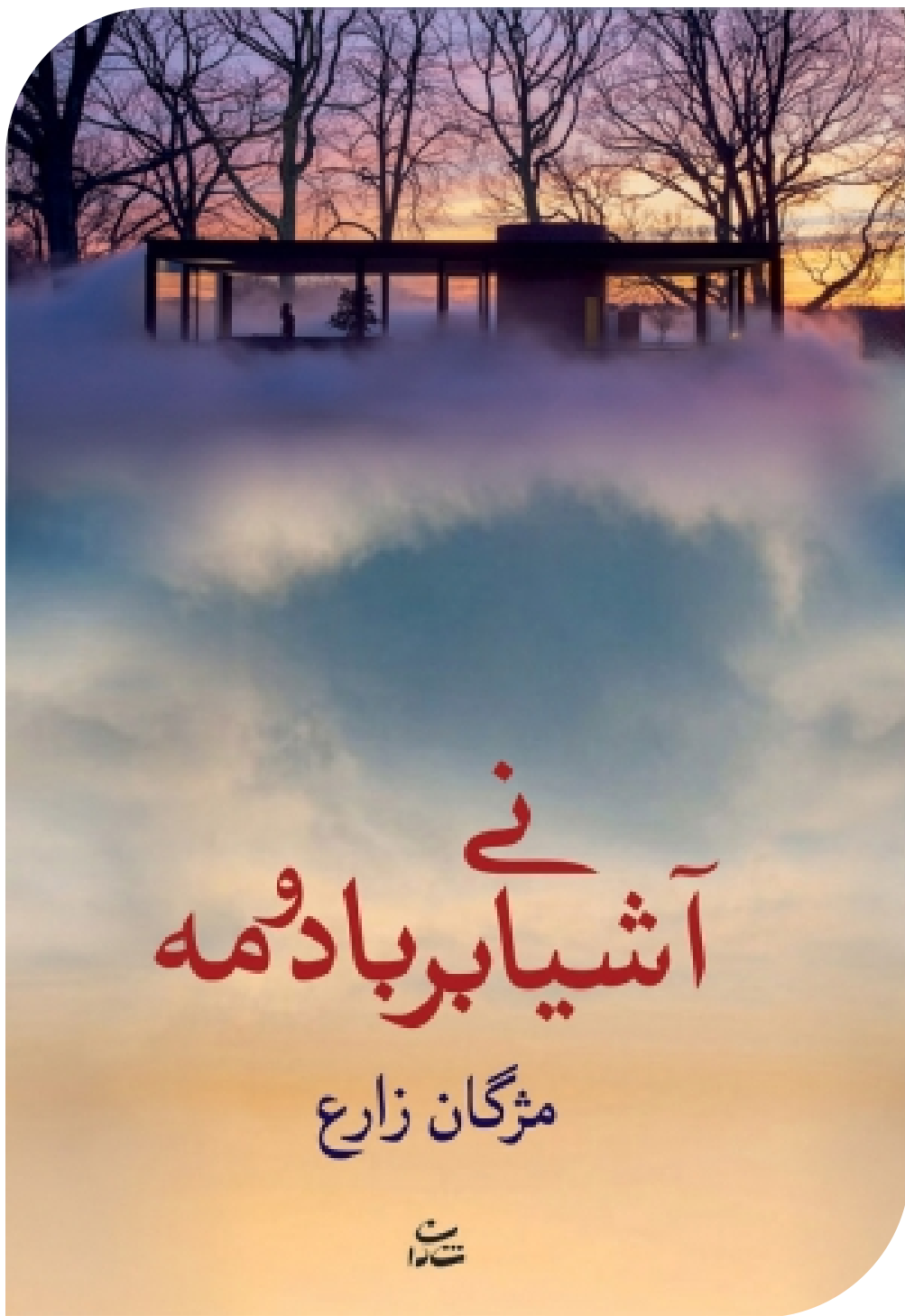
لب هایم قفل می شوند. بلند می شوم گونه اش را می بوسم: ممنون

می خواهم راست شوم. دست می اندازد دور گردنم و پیشانی ام را می بوسد. بی هیچ حرفی. باید

خوشحال باشم. ذوق کنم. حالا خانه ی خودم را دارم. توی یکی از آپارتمان های عاریتی بابا زندگی

نمی کنم. ولی خوشحال نیستم. ذوق زده نیستم. از این کادوهای گنده دلم خوش نمی شود. چرا؟

❖❖❖ پایان بخش هفتم ❖❖❖



آشیا بربادِ مہ نے

مڑگان زارع

سے

آشپانی بر باد و مه

مژگان زارع

انتشارات شادان

بخش هشتم

صبح زهرا زنگ زد تولدم را تبریک گفت. غر زدم: خوردی کنگر انداختی لنگر؟ خونه‌ی مادر شوهر خیلی بهت خوش گذشته انگار؟

جای جواب غش غش خندید: هفته‌ی دیگه برمی‌گردم

محدثه خبر صاحبخانه شدنم را پیش پیش داده است. تبریک می‌گوید و مشتاق شنیدن عکس‌العمل‌های لیلا و عمه صدیقه است. بهش خبر دادم چیزی نمی‌دانم. حتی درباره‌ی کادوی برادرش هم حرفی نزد. نمی‌دانم عکس‌العملشان چی می‌تواند باشد. بعد که تلفن را قطع کردم زنگ زد. به عمو حسین و رئوف جای او جواب داد. گفتم بابا خواسته قیمت ماشین ظرفشویی را بداند. سرش شلوغ بود. گفت بعد زنگ می‌زند. کار دیگری نداشتم. حداقل تا عصر که برویم پابوس عمه صدیقه کاری ندارم. عصر پنجشنبه است و همه باید برویم خانه‌ی آقا بزرگ. خانه‌ی اکبر خان برای دیدار خانوادگی ماهانه.

می‌روم سروقت بافتنی‌ام. کلاه بهار کم‌کم تمام می‌شود. بعد باید بروم چند کلاف دیگر از همین رنگ بخرم برای مانیا شال و کلاه ببافم. دوست دختر رئوف. اگر بفهمد اسم دوست دخترش را می‌دانم حتماً زورش می‌گیرد. هنوز نمی‌داند بهار رازهایش را هیچ وقت از من قایم نمی‌کند. بساط سربه‌سر گذاشتن‌ها به راه است. این جنگ پنهان بین من و رئوف تمامی نخواهد داشت. جنگی که اولین بار جرقه‌اش را رئوف زد.

نزدیک امتحان‌های ثلث سوم بود و حمله‌های هوایی هنوز به راه. وقتی هوا بهتر می‌شد صدای آژیرها هم بلند می‌شدند. توی خردادماه حتی بیشتر. نزدیک تمام شدن جنگ بود و حتی توی خانه ما هم درباره‌ی آن حرف می‌زدند. بیشتر خبرها بین مردها رد و بدل می‌شد و گاهی هم عمه ضحی درباره‌اش حرف می‌زد. تنها خاطره من از جنگ به نخودچی کشمش که بهانه عمه ضحی بود برای رفتن به خانه همسایه و کمک به رزمندگان مربوط می‌شد و یک خاطره تلخ دیگر.

شایعه بود که قرار است به تهران حمله شود. من هیچ تصویر روشنی از حمله نداشتم جز آژیرهای قرمز، هراسان دویدن‌های من و بچه‌های عمو حسین و پنهان شدن‌هایمان میان آغوش زن‌های خانه. گاهی توی انباری تاریک ته راهرو، گاهی زیر همان پله‌های نیم طبقه‌ای که حالا مال خانواده‌ی عمو حسین بود. دست‌های زن عمو همیشه‌ی خدا دور بچه‌هایش حلقه می‌شد ولی من در به در دست‌های عمه‌هایم بودم و گاهی خانم بزرگ.

آن روزی که توی مدرسه کف زمین سیمانی حیاط نشسته بودیم و امتحان ثلث سوم بود گمانم و داشتیم جمله‌های تک تکی را که توی گوشمان زمزمه می‌شد می‌نوشتیم همان صدای آشنا توی بلندگوی مدرسه پخش شد: شنوندگان عزیز توجه فرمایید. آژیری که هم اکنون به گوش شما می‌رسد اعلان وضعیت قرمز است.....بقیه‌ی جمله میان هیاهو و جیغ ما گم شد. شرطی شده بودیم نسبت به

صدایی که می شنیدیم. می دانستیم تا این مرد جدی چیزی گفت باید آمده‌ی جستن باشیم. آمده‌ی دویدن. آن وسط‌ها همراه با جیغ. بعد صدای آژیر کشداری که تا ته ترس و هیجان می‌برد و برمان می‌گرداند. برگه‌های دیکته توی باد تکان خوردند و زیر کفش‌های کوچک ما گم شدند. چند کلاس هم زمان کف حیاط داشتیم امتحان می‌دادیم. معلم‌ها سرکنده بچه‌ها را مثل گله‌های رم کرده به یک طرف هدایت می‌کردند. چند نفری گریه می‌کردند. اشک و آب دماغشان با هم یکی شده بود. من ولی گریه نداشتم. یاد گرفته بودم عوض گریه کردن چشم بگردانم دنبال کسی که بگوید چه کار کنم. توی آن خانه هیچ وقت نخواستند من بچگی کنم و گاهی هم با گریه خواسته‌ام را بخواهم. دستی به پشتم خورد و هلم داد به سوی رمه‌های سرگردان. دستی که مهربان نبود. تا چند دقیقه بعد که کمی اوضاع مرتب شود. مرتب که نشد. زمین زیر پایمان لرزید. گرومپ. گرومپ. ذهنم کشیده شد به سوی کارتونی که دیده بودم. گودزیلایی که وارد شهر شده بود با پاهای گنده‌اش و زمین را لرزانده بود. مگر توی شهر ما هم گودزیلا راه می‌رفت؟ آژیر سفید زدند. رمه‌ی سرگردان که تعداد چشم‌های گریانش چند برابر شده بود را بردند توی حیاط. همه‌های بود آنجا. مردها و زن‌ها آمده بودند. مادرها و پدرها. یکی یکی وصل شدند به هم. هر بچه‌ی کوچکی دوید به سوی دست مردانه‌ای، چنگ زد به چادر زنانه‌ای. من حیران چشم می‌گرداندم. مال من کو؟ مامان... مامان... مامان... چقدر بچه آنجا بود که مامانش را صدا می‌زد. من باید چه می‌گفتم؟ بابا؟ مگر وقت‌های گریه باید بابا را صدا کرد؟ توی خانه‌ی ما که از این خبرها نبود. دستی مچ دستم را محکم گرفت. گردن چرخاندم سوی دست. زن عمو بود. انگار مقنعه‌ام کج شده بود که خم شد و درستش کرد. لبخند هم نمی‌زد. بی تفاوت بود. شاید هم دلخور. «مامان تازه خوبه کوثر جان»... یادم افتاد به حرفش. وبال گردن بودم و توی دست و پا. آن موقع بود که اشک دوید توی چشم‌هایم. پا کوبیدم زمین. چسبیدم به کف خیابان و بلند زار زدم: مامانم کجاست؟ مامانم رو می‌خوام... دو سال بود که رفته بود و میان آن چشم‌های گریان تازه یادم آمده بود که بچه‌ها گاهی حق دارند دلتنگی کنند برای دست‌های مادرانه.

اول نرم حرف زد ولی من پا کوفتم. اصرار کرد. گریه کردم. تهدید کرد. جیغ کشیدم. یکی دو نفر از کنارمان رد شدند، یک نفر ایستاد. مشکوک نگاهمان کرد. نشست کنارم، چادرش پهن شد روی زمین: ساکت ذلیل مرده دیوونه م کردی

توی چشم‌هایش برق تهدید را دیدم. شده بود عمه صدیقه. کوتاه نیامدم. حق هق کردم بریم پدیش مامان بزرگ پریوش

دلش برای حق هق‌های بریده بریده ام سوخت. گونه ام را بوسید. انگشت‌های قفل شده دور مچ باریکم را آزاد کرد و آرام گفت: باشه ولی به کسی نباید بگی

هق هقم بند آمد. با پشت دست اشکم را پاک کردم و ساکت راه افتادم دنبال سرش. این بار روان و بی هیچ مقاومتی.

دیدن مامان بزرگ بعد از چند ماه مثل یک بستنی آلبالویی آلاسکا چسبید. تشنه بودم و خانه شان بوی مامان را می داد. زن عمو نشسته بود گوشه ی پذیرایی و اتاق کوچک را متعجب نگاه می کرد. مامان بزرگ ذوق زده دست می کشید روی سرم و موهایم را می بوسید. می بویید. مثل کسی که گمشده اش را یافته، یا نشانی از او پیدا کرده. خوشحال بود و خوشی اش سرایت می کرد به حس و حال خرابم و خوبم می کرد. برایمان شربت آورد. میوه آورد. بعد از کلی وقت دوباره چشمم به پیش دستی های ملامینش روشن شد. چقدر دوستشان داشتیم. توی همه شان عکس خانه های شیروانی دار بود. چند خانه توی یک دشت بزرگ در اندازه های مختلف. همیشه وقتی با مامان می رفتیم یکیش را می گرفتم جلوی رویم و زل می زدم به خانه های کوچک و بزرگ و دوباره شان برای خودم خ. یالبافی می کردم آن روز می توانستم بشمارشان. کلاس اول بودم و بالاخره فهمیدم توی آن بشقاب سفید گرد که هیچ وقت نگران لب پر شدنش نبودم چهارتا خانه ی شیروانی دار بود. یکی کوچک، دوتا متوسط و یکی بزرگ همان که توی رویا مال من و مامان و بابا بود. هیچ کسی حرفی از مامان نزد. انگار می ترسیدند ولی من گوش تیز کرده بودم بلکه حرفی آن وسط بیاید و من چیزی بدانم. زن عمو چیزی بفهمد و این قدر پیچیده نکند با عمه و خانم بزرگ برای آوردن یک مامان تازه. یک ساعت نشستیم و بعد زن عمو گفت باید برگردیم. لب برچیدم و دوباره همان جور تهدیدآمیز نگاهم کرد. بشقاب خالی را برداشتم و ملتمسانه به مامان بزرگ نگاه کردم: مال من باشه مادرجونی؟ انگار که مطمئن بودم از داشتنش، که چشم های مهربانش آن لحظه ها آن قدر سرشار بودند از تحسین صورتم که اگر هرچیز دیگری هم می خواستم مال من می شد. مامان بزرگ برای بار نمی دانم چندم دوباره بوسیدم: مال تو باشه دردونه ی مادرجونی

بشقاب را بی نگاه به زن عمو چپاندم توی کیفم و سرخوشانه بلند شدم. مامان بزرگ مدام دعا ی خیر بدرقه ی راه زن عمو می کرد. می فهمم که آن دعاها خواهشی خفته بودند. که باز هم منت بگذار و نوه ام را بیاور. که باز هم مادر باش و دردانه ام را محروم نکن از این خانه. که... که ولی آن دعاها کارگر نیفتادند و ترس زن عمو بر حس زنانه اش چربید و وقت برگشتن باز تهدیدم کرد بار آخر بود اگر بشنم به کسی چیزی گفتم بد می بینی

اگر مهربان تر هم می گفت قبول می کردم. من بی پناه و تنها فقط یک دوست می خواستم، یکی که تو ی این بی مادری بشود مادر موقتم حتی اگر خیلی هم تقلبی بود باز مهم نبود. بشقاب ملامین را قایم کردم کنار عکس مامان که توی شب های تنهایی چندجایش هم لک افتاده بود. لک اشک های بیگانه شبانه ام و لک عرق های کف دست های کوچکم. حالا غنیمت هایم سه تا شده بودند.

بشقاب، عکسم و عروسکم. شده بودم کپی دوم مامان که سوراخ سنبه های مخصوص خودش را توی آن خانه ی درندشت داشت و غنایمش را تویشان پنهان می کرد. سوراخ من خیلی هم دور از دسترس نبود. زیر تخت عمه ضحی پشت کارتنی که مال او بود مال او و غنیمت های مخفی اش. انگار که همه ی زن ها همیشه توی خانه ای که قرار است محل آرامششان باشد باز دنبال یک گودی امن تر می گردند. یک تو رفتگی پنهان تر که بتوانند رازهای بیرون زده از خیالشان را تویش جا بدهند. شاید هم همه ی زن ها این طور نباشند. بعضی شان، آنهایی که مثل من زندگی کردند ولی بیشتر.

حسرت دوباره دیدن خانه ی مادر جونی با سفر غیرمنتظره مان به طالقان تمام شد. رفتیم باغ عمه نزهت تا از سایه بزرگ و گسترده ی جنگ کمی دورتر باشیم. تابستان های پیشین همه اش حرفش بود برویم. می گفتند همان وقت ها که من به دنیا آمدم هم یکی دوماهی رفته بوده ایم. همان وقت که جنگ تازه شروع شده بود و همه فکر می کردند همین امروز و فرداست که بمب ها آوار شود رو ی سرشان بعد اوضاع عادی شد و جنگ هم شد یک بخش از زندگی همه، انگار که همیشه جنگ بوده باشد. دیدن باغ عمه نزهت به اندازه ی تمام خیال های کودکانه برایم ناشناخته بود. همیشه ما بودیم که میزبان شش بچه ی عمه نزهت می شدیم، همیشه عمه نزهت بود که به شوق دیدن خانم بزرگ و آقا بزرگ و بقیه دست قد و نیم قدهایش را می گرفت توی خانه ی ما چتر پهن می کرد و این بار برعکس شده بود عمه ضحی خیلی هم از این بابت خوشحال نبود. بر خلاف من و لیلا و ملیحه که پشت بیوک سبزرنگ بابا رسول بالا و پایین می شدیم و سرخوشانه می خندیدیم عمه ضحی بق کرده چسبیده بود به پنجره ی ماشین و با انگشت طرحی روی آن می کشید. من به وضوح حس می کردم که او دارد حروف الفبا را می نویسد. من باسواد بودم و نسبت به بقیه به آن منحنی های نامرئی انگشتش روی پنجره حساس تر اسم مردی بود. محمد نامی گمانم. بابا رسول گاه گاهی از توی آینه ما را دید می زد و چشم غره ای می رفت. ما اسیر خشم پنهانش می شدیم و دست از شیطنت می کشیدیم و باز چند دقیقه بعد اثر آن نگاه ها تمام می شد و ما انرژی انباشته را خالی می کردیم. من کمتر و دو دختر عمویم بیشتر. آقا بزرگ و عمو حسین نیامدند. در عوض عمه صدیقه و خانم بزرگ با ماشین شوهر عمه ام آمدند. شوهر عمه نزهت که انگار از اول پیر بود. به احترام قدم رنجه کردن خانم بزرگ خودش به پیشواز آمده بود.

توی کوچه باغ ها محو تماشای آسمانی بودم که زیر برگ انبوه و سبز درخت ها گم و پیدا می شد پس خانه ی عمه نزهت اینجا بود. پس برای همین بود که بچه هایش برای بالا رفتن از درخت ها تر و فرزتر از من بودند.

بیوک سبز رنگ بابا توی کوچه ایستاد. گرد و غبار به هوا برخاسته از چرخ های ماشین هل خورد زیر بینی ام و عطسه زدم. لیلا در را باز کرد و پرید پایین. من پشت سرش پیاده شدم. محدثه و زهرا جلوی در باغ مشتاق و خنده بر لب ایستاده بودند. پسر ها ولی دور و بر ماشین می پلکیدند. بابا در را باز کرد و

دستی به سر علی کشید. علی نوجوان. با سبیل نازک و نرمی که پشت لبش سبز شده بود. همه مان دویدیم توی باغ. از میان راه باریک و خاکی محصور میان درختان مو گذشتیم و رو به روی حوض ایستادیم. حوض نبود. استخر بود. یک استخر بزرگ با آبی زلال و شفاف که چشمهای هیجان زده مان را نوازش می داد. عمه ضحی امان نداد. دستم را گرفت و کشاندم طرف خانه. حال و حوصله نداشت که التماسش کنم. همان طور که گردنم چرخیده بود طرف لایلا و دخترهای عمه از پله های آجری و فرسوده ی خانه بالا رفتیم. عمه نزهت تپل و لپ گلی جلوی در به پیشواز آمد. بوی تنباکوی سوخته به مشامم خورد. خانم بزرگ و عمه صدیقه رسیده بودند. خم شد و سینه های بزرگش گلوله شدند جایی نزدیک سرم. ماچ محکمی روی موهایم نشانند و چشم دواند دنبال بابا. عمه ضحی گفت: میان الان، خانم جون اومدن؟

عمه دست من را از میان دستان عمه ضحی سوا کرد و زل زد توی چشم هایم: قربونت برم چی می شد به جای عمه صدیقه عمه نزهت شوهر نمی کرد؟ آن وقت زندگی من راحت تر می گذشت حتماً. هر وقت می دیدمش موجی از دلگرمی، از آسایش خاطر، از دیده شدن و دوست داشته شدن توی دلم می نشست. توی آن بعد از ظهر رو به خنکی خانه ی عمه نزهت حس می کردم با سر در کوزه ی غسل افتاده ام. میان بهشت بودن را حس می کردم. دست های چاقش را آرام پشت شانه ام گذاشت و جرینگ جرینگ الگوهایش درآمد: برو پیش محدثه و زهرا معطل نکردم. امان ندادم به صدای عمه صدیقه که هنوز نرسیده می گفت «کوثر؟»، دویدم لب حوض بزرگشان و انگشت هایم را فرو کردم میان آب خنک. رئوف نشست کنارم: امروز آبش کردیم. ای کیف داد

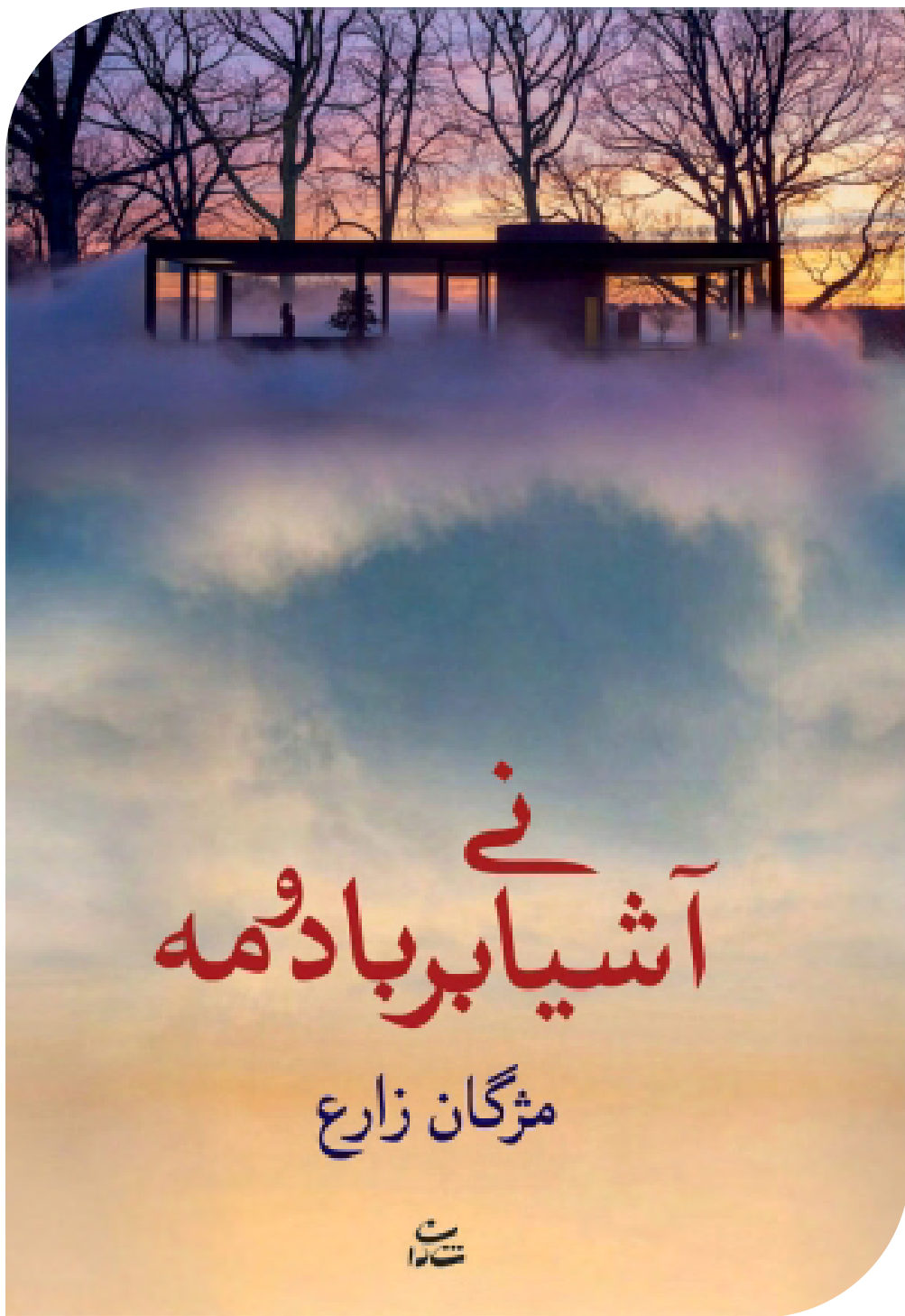
پر کردن آن استخر بزرگ با آب تلنبد خودش دنیایی بود. بعدها این را فهمیدم. پریدن توی استخر با پاچه های بالا زده و سطل سطل آب مانده را هن هن کنان پر کردن برای ما بچه ها بزرگترین لذت دنیا بود. دویدن تا پای درخت ها و خالی کردن آب سطل ها از هزار مسابقه ی سرگرم کننده دوست داشتنی تر بود. می دویدیم و سطل هایی را که دست به دست می شدند می گرفتیم و می رفتیم تا پای درخت ها. علی خودش را می انداخت وسط و دوتا تیم می ساخت. تیم رئوف و تیم محمد سجاد. یارکشی با خود سر تیم ها بود. من توی تیم رئوف بودم همیشه. علی انگشت هایش را می گذاشت توی دهنش و شوت شروع مسابقه را می زد. هر تیمی که سطل بیشتری پر آب می کرد و می برد پای درخت ها برنده بود. ما همیشه برنده بودیم خیلی وقت ها با جر زنی. بعد آن وسط دعوا می شد، به خاطر جر زنی های رئوف که سطل نصفه نیمه می داد دست من. دست به یقه می شدند و تا یکی از بزرگ تر ها نمی پرید وسط از هم جدا نمی شدند.

به رئوف نگاه کردم و ذوق زده خندیدم. کنار گوشم گفت: اینجا خیلی جن داره

ازش فاصله گرفتم و نگاهم را دوختم به چشمان پر از شیطنتش. بعد چشم چرخاندم توی باغ وسیع و درختان در هم تابیده‌ی انگور. از جا بلند شدم و رفتم جفت محدثه ایستادم. جن‌های عمه صدیقه، ترس من، جیغ‌هایم و گم شدن مامان. نگاهش کردم، از دور، او هیچ وقت نفهمید که با شوخی‌اش سر رشته‌ی یک درد عمیق را در قلب من جنبانده است.

همان جا بود که از رئوف متنفر شدم و با این که همیشه با قلدری مجبورم می‌کرد بروم توی تیم حوض خالی کنی نتوانستم مثل بقیه‌ی دختر عمه و پسر عمه‌هایم دوستش بدارم.

❖❖❖ پایان بخش هشتم ❖❖❖



آشیا بربادو نے

مڑگان زارع

سے

آشپانی بر باد و مه

مژگان زارع

انتشارات شادان

بخش آخر

عمه صدیقه با موهای حنا گذاشته واقعاً شبیه جن های توی کمدش شده است. وقتی بهش دق ییق می شوم خاطره ی کمرنگ خانم بزرگ را به یاد می آورم. انگار که نیت کرده حتی یک جزء کوچک از رفتارهای خانم بزرگ را هم از قلم نیندازد. درست مثل او روی صندلی می نشیند. پاهای لاغر و پوشیده در جورابش را دراز کرده و میج هایش را روی هم انداخته است. یک دستش به زانوی ملتهب و مفصل خشکیده اش است و یک دست به دسته ی مبل استایل کهنه اش و چشم چشم می کند تا ایرادی در بهار پیدا کند و توی فرق سر من بگوید. هرچه کردم دیرتر راهی شوم بلکه میان شلوغی و خنده های بقیه خودم را گم کنم، محو کنم و کمتر توی چشم های وق زده اش باشم نشد. انگار همیشه با وجود تلاشم از دور ماندن از عمه ی شصت ساله اما زیادی پیر شده ام یک چیزی از درون هلم می دهد تا نزدیکش بمانم. یک جور عذاب وجدان که مدام توی تنم وول می خورد و آزارم می دهد. کسی توی سرم می گوید دیدی؟ حق با عمه بود. من می گویم خفه شو. این جدال هربار که عمه را می بینم، هربار که توی گذشته ام گم می شوم، هربار که میان خط به خط های زندگی ام گیر می کنم تکرار می شود و من درمانده در جدالی بیهوده، خسته و کلافه می شوم.

اولین سوالش همان چیزی است که حدسش را می زد. خانه ام. خیره می شود توی چشمهایم، با همان چشم های نیمه خواب و پلک های همیشه خسته اش: مبارکه کی دعوت می کنی برسیم خدمتتون شیرینی خونه دار شدن رو بخوریم

لب می زنم تعارف کنم اما صدایش که حالا کمی خش دار شده امان نمی دهد: البت اگه قابل باشیم پشت بند هر جمله اش یک کنایه سنجاق شده یا که نه جوش خورده که بگوید از این خبرها هم نیست. آب جوی من با تو هنوز هم سواست.

لب معطل مانده ام را روی هم می گذارم و با آب دهان خیس می کنم و لبخند محوی رویش می :
 نشانم قدم های شما روی چشم های من جا داره عمه جان

عمه جان؟ هیچ وقت نتوانستم این دو کلمه را به هم بچسبانم. از سر میل و رغبت. خودش هم این را خوب می داند که بابت شنیدنش از دهان من ذوق زده نمی شود. زنگ خانه فرصت نمی دهد دوباره سنباده ی روح هم بشویم. بهار هم انگار نفس کم آورده از بی هوایی آن اتاق درندشت که پا تند می کند به سوی در اتاق، از روی صندلی کنده می شوم و تا عمه بخواهد بگوید که چمن رخ هست، از آنجا بیرون می زنم.

زهراست. شلوغی و سر و صداهایش زودتر از خودش خبر می دهد. پسرش را بغل کرده و با چمن رخ که تا وسط حیاط رفته احوالپرسی می کند. بهار هم چسبیده به پاهایش. پارسا را می دهد دست چمن رخ و بهارم را بوسه باران می کند. دست می برد زیر چادرش و از توی کیفش یک کادو بیرون می آورد و می دهد دست بهار. عادتش است. عاشق دختر بود و نصیبش شد پسر. آن هم بعد از کلی دوا و درمان.

عمه نزهت از خوشی نمی دانست چه بکند. از خوشی این که دخترش پیش روی قوم و خویش شوهر سرافکنده نماند.

تا به من برسد زنگ دوباره می خورد و در که هنوز بسته نشده دوباره باز می شود. رئوف دست عمه نزهت را گرفته و آرام آرام او را به سوی خانه می آورد. عمه ی گرد و مهربانم را که صورتش هنوز هم سرخ و سفید است. عمه جانم را.

رئوف سر بلند می کند و نیشش باز می شود. چمن رخ جلو دویده و دست عمه را گرفته و تاتی تاتی کنان او را می آورد. عمه ی تپلم حالا با درد زانو و وزن زیاد به هن هن افتاده است. با این که فقط چهار سال از عمه صدیقه بزرگ تر است و شش شکم زاییده ولی هنوز هم سرخوش و خنده رو و بشاش است. تا وسط حیاط می روم و همانجا بغلش می کنم و پیش از آنکه بخواهم ببوسمش دستش را می اندازد دور گردنم و پیشانی ام را می بوسد و بریده بریده می گوید: هی به رئوف می گم ...امون بده آروم تر راه برو.... من نفس ندارم... انگار نه انگار

اخم می کنم و به رئوف که دست به کمر کنار عمه ایستاده نگاه می کنم: راس می گه عمه جون حالا مگه چه خبر بود اینجا که این قدر عجله داشتی؟

لبش یک وری بالا می رود: می خواستم برسم به کل کل تو و خاله صدیقه

زهرا ابرو می اندازد و به چمن رخ اشاره می کند: رئوف؟

صبر می کنیم تا عمه نزهت جلوتر برود. آرام آرام پشت سرش راه می افیم. زهرا می گوید: نمی گی یک راست می گذاره کف دست خاله؟

رئوف نیشش باز می شود: اگه خاله صدیقه است که سر یک ماه نشده این یکی رو هم می ندازه بیرون ابرویم را در هم گره می کنم: نه دیگه. این یکی انگار به مزاجش سازگار بوده وگرنه یک ماه اینجا موندگار نمی شد

رئوف می پرسد: اسمش چیه؟

زهرا آرام می گوید: چمن رخ

رئوف پقی می زند زیر خنده: چمن چی؟

زنگ در دوباره بلند می شود. چمن رخ زیر بازوی عمه را گرفته و درمانده به صدا ی عمه صدیقه که می گوید چمن رخ کجایی؟ گوش می دهد. به رئوف نگاه می کنم. بی حرف می رود طرف در من و زهرا منتظریم بدانیم میهمان بعدی کی است. رئوف در نیمه باز را کامل تر باز می کند. اول علی و بعد ساناز وارد می شوند. ساناز نیم نگاهی به رئوف می کند و به تکان دادن سر اکتفا می کند. رئوف با برادرش دست می دهد و با هم برمی گردند. ساناز خیلی سرد و رسمی با زهرا و من احوال پرسی می کند و چشم می دوزد به علی که پا به پای رئوف جلو می آید. زهرا تکه می اندازد: علی زود باش خانومت منتظره

معذب به ساناز نگاه می‌کنم. خوب درکش می‌کنم. من از این تکه‌پرانی‌ها زیاد دیده‌ام. عمه صدیقه تمام روز و شب من را به این کنایه‌ها مزین کرده بود. ساناز برخلاف من هیچ تغییری توی صورتش هویدا نمی‌کند. انگار نه انگار که زهرا وجود داشته باشد. همه با هم وارد خانه می‌شویم و بقیه با عمه احوال‌پرسی می‌کنند. ساناز می‌نشیند جفت علی و عمه نزهت. امن‌ترین سنگری که توی آن جمع وجود دارد. می‌داند که عمه نزهت همیشه هوایش را دارد و از بابت علی هم خاطر جمع است. برای یک لحظه دلم می‌گیرد. از بی‌پناهی خودم و دخترم. با بهار می‌نشینیم روی مبل‌های نزدیک در اتاق. تا چمن‌رخ چایی بگرداند بقیه هم سر می‌رسند. عمو حسین، ملیحه، امیرحسین، زن عمو اما لیلا غایب است. زن عمو بهانه می‌آورد که درس داشت. رئوف پوزخند می‌زند که از چشم بقیه دور نمی‌ماند. بابا رسول، محدثه و شوهرش، محمد سجاد و زنش تینا آخرین نفرهای این جمع هستند و خانه بالاخره شلوغ می‌شود. بهار را می‌بینم که زیر آلاچیق درخت مو نشسته و با بقیه بازی می‌کند. چمن‌رخ، دختر جدید عمه صدیقه مشغول پذیرایی است.... دختر جدید این خانه قرار است چه بلایی سرش بیاید؟ تمام آن تابستان را توی خانه‌ی عمه نزهت سر کردیم. کم‌کم دلم برای بابا رسول تنگ می‌شد عمه ضحی شیرم می‌کرد تا بهانه‌ی بابا را بگیرم بلکه زودتر از آنجا خلاص شویم ولی گوش کسی بدهکار نبود. آب و هوای باغ‌های خنک و سبز طالقان به مزاج خانم بزرگ و عمه صدیقه خوش آمده بود مخصوصاً این که میزبان ما عمه نزهت بود که از هیچ لطفی برای راحتی من دریغ نمی‌کرد ولی من بهانه‌ی بابای ساکت‌م را داشتم. یک جورهایی نگرانش بودم مخصوصاً این که حس می‌کردم باز هم زن عمو و عمه‌ها و خانم بزرگ سر در گوش هم می‌کردند و پیچ‌پچ‌هایشان شروع می‌شد. پچیچه‌هایی که تا من می‌رسیدم قطع می‌شدند. قبل از امتحانات ثلث سوم مدرسه‌ها تعطیل شده بودند. قرار شده بود همه از طریق تلویزیون درس بخوانند. من درس‌های باقی مانده از کلاس اول را از طریق تلویزیون عمه نزهت فراگرفتم. می‌نشستم جلوی تلویزیون و به چهره معلم مهربانی که جلوی تخته سیاه درس می‌داد گوش می‌دادم. رئوف خیلی وقت‌ها اذیتم می‌کرد ولی وقتی چشمش به باباش می‌افتاد دست از سرم برمی‌داشت. من شده بودم مایه‌ی دق رئوف. مدام سرکوفت می‌شنید که ببین نصف توئه ولی دوبرابر تو می‌فهمه. محمود خان، شوهر عمه نزهت بیشتر از بقیه هشدارش می‌داد. رئوف هم امان نمی‌داد تا چشم بزرگ‌ترها را دور می‌دید می‌آمد سراغم و اذیتم می‌کرد. گاهی با زبان و گاهی با شیطنت‌های بچه‌گانه. مردادماه بالاخره جنگ تمام شد و همه نفس راحتی کشیدند و ما یک هفته به مدرسه‌ها برگشتیم تهران. زن عمو و خانواده اش یک ماه زودتر برگشته بودند. زندگی در آن خانه بزرگ دور از چشم عمه صدیقه نعمتی بود که حتی زن عمو هم حاضر به از دست دادنش نبود.

توی راه برگشت دل توی دلم نبود. عمو حسین آمده بود دنبالم و هرچه می‌پرسیدم پس چرا بابا نیامد هیچ کسی جوابم را نمی‌داد. تا وقتی که به خانه رسیدیم و همه‌ی خوشی‌های ماندن در خانه

عمه نزهت تبدیل شد به کابوس. وسط تابستان خانم بزرگ و عمه صدیقه یک هفته غیبتشان زد و من انگار که دنیا را در مشیت خودم داشته باشم تا توانستم خوش گذراندم اما بعدها فهمیدم توی آن یک هفته رفته بودند تا بابا رسول را زن بدهند.

جلوی در خانه یک زن و یک دختر بچه به استقبال ما آمدند. دخترک هم سن من بود. چشم گرداندم میان صورت های آشنا بلکه کسی برایم توضیح دهد این زن توی خانه ی ما چکار می کند؟ میان آشنایم صورت زن عمو خوش حال تر از بقیه بود. خانم بزرگ پا از ماشین بیرون گذاشت و غر زد: کوثر برو به مامانت سلام کن

قلبم یک هوا توی سینه ام جا به جا شد. لب هایم نیمه باز ماندند و نگاهم روی لب های گشاد زن خشک شد. با آغوش باز داشت می آمد طرفم ولی من از زیر دستش گریختم و پناه بردم به دست ها ی عمه ضحی. عمه صدیقه خندید: عادت می کنه

عادت می کنم؟ می شد بی هوا کسی را جای مادر آدم بگذارند و بعد بنشینند به انتظار که عادت کنم؟ نه نمی شد. رفتیم توی خانه و من کز کردم گوشه ی سالن بزرگ. دخترک که دانستم اسمش مریم است یک دم از مادرش جدا نمی شد. او هم مثل من به آن جمع عادت نداشت. ولی او حداقل مادری داشت که دستش را چنگ کند میان دامنش و پشت سرش این طرف و آن طرف برود. تا شب شوکه بودم هرچه عمه ضحی می خواست نرمم کند نمی توانست. شب سر میز شام عمو حسین بحث جدا کردن خانه ها را پیش کشید. مطمئنم زن عمو شیرش کرده بود. آقا بزرگ زیر لب گفت: مگه جا تنگه؟ عذرا، زن جدید بابا، مامانی که قرار بود من بهش عادت کنم ساکت و سر به زیر کنار بابا رسول نشسته بود. زن عمو گفت: نه ولی بچه ها بزرگ شدن بالاخره

خانم بزرگ پیش دستی کرد: شما که جاتون خوبه. رسول و زنش هم اتاق آخری همین پا یین هستن مریم و کوثر هم پیش ضحی می خوابن.

رسول و زنش؟ زیر چشمی به عذرا نگاه کردم. زن عمو هم داشت به او نگاه می کرد. ولی عذرا صم بکم نشسته بود. روز بعد زن عمو او را گوشه ای گیر انداخت و توبیخش کرد. می شنیدم که می گفت مگر قرار نشد تو هم یه چی بگی؟ چرا لال شدی پس؟

عذرا من و من کرد: فهیمه جون بگذار دو ماه بمون بعد خودم درستش می کنم. جوش نزن آن شب دوباره کابوس دیدم و دوباره خودم را خیس کردم. عمه ضحی نگذاشت مریم از ماجرا خبر شود. خودش رختخوابم را جمع کرد و کمک کرد لباسم را عوض کنم.

صبح سر میز عذرا خانم مثل یک مادر دور بابا می چرخید. مدام می پرسید: چایی بریزم براتون؟ براتون؟ مامان هیچ وقت با بابا این جور حرف نمی زد. جلوی همه می گفت رسول جان یه چایی هم واسه من بریز. رسول جان گردو بگذار واسه ترانه. حالا یک زن آمده بود که مثل عمه ضحی با بابا حرف

می زد. به او می گفت شما. می گفت براتون. خانم بزرگ و عمه صدیقه لبخندی از سر رضایت به هم می زدند و من بیشتر غصه می خوردم.

عذرا زشت نبود ولی در زیبایی انگشت کوچک مامان هم نمی شد. دخترش هم کم حرف بود هم مودب و سر به زیر. صبحانه که تمام شد عذرا گفت: بچه ها برین لباس هاتون رو بردارید ببرمتون حمام برگشتم به عمه ضحی نگاه کردم و او زود جواب داد: کوثر فقط با من میاد حمام خواستم نفس راحتی بکشم که عمه صدیقه امان نداد: یعنی چه، وقتی مامانش می گه بیا حمام باید بگه چشم. شما هم دخالت نکن

عمه ضحی عقب نشست. ملتمسانه به بابای ساکت نگاه کردم. می دانستم که او هیچ وقت جلوی خواهر و مادرش از من دفاع نمی کند. غیر از آن، عذرا زنِ بابا بود. معلوم نبود توی اتاق خواب جادو و جنبل نشده باشد. ولی کوتاه نیامدم. بابا بر خلاف تصور همه ی ما از من دفاع کرد: بگذارید با هرکی راحتی بره حمام. این قدر شلوغش نکنید

این دفعه واقعاً نفس راحتی کشیدم. عذرا آرام گفت: هرچی شما بگید رئوف به شانه ام می زند: به چی فکر می کنی؟

با ابرو به عمه صدیقه اشاره می کنم: جلوی عمه هی انگشت نکن توی گوشتِ من برام حرف درمیاره رئوف آرام خندید: نیست حالا حرف درنیاورده

یواش یواش از جمع جدا می شوم: چی گفته؟

حتماً نگاهم تهدیدآمیز بوده است که عقب می کشد: هیچی بابا

پاپیچش می شوم: اگه نگی چی گفته دیگه نه من نه تو

می رود طرف آشپزخانه: بیا

نگاهی به پشت سرم می اندازم. همه مشغول بگو و بخند هستند. راه می افتم دنبال سر رئوف. چمن رخ دارد میوه ها را می شوید. رئوف می گوید: خودم تمومش می کنم شما خسته شدی

گونه هایش سرخ می شود. صورت معصومی دارد. سن و سالش نباید زیاد باشد. ویرم می گیرد :

پیرسم چند سالته؟

جلوی در آشپزخانه مکث می کند: بیست و سه

ابرویم بالا می پرد: درس می خونی؟

محجوب به رئوف نگاه می کند: نه

دیگر صبر نمی کند. از آنجا بیرون می زند. رئوف سیب گنده ی توی دستش را گاز می زند: چیه، می خوای ببینی به دایی رسول می خوره؟

اخم می کنم: خفه شو

با دهان پر می گوید: والله اگه به خاله صدique باشه بعید نیست همین رو هم واسه بابات بگیره
می روم جلوی سینک و مشغول شستن میوه ها می شوم: اون شعور نداره تو که داری
غش غش می خندد: اگه بهش نگفتم
نمی دانم چرا ویرم می گیرد مثل مامان حرف بزnm. مثل همان وقتی که با عمه ضحی حرف زد. برمی
گردم نگاهش می کنم: به فلانم
لب هایش از جویدن باز می ماند. سیب جویده شده را فرو می دهد. صورتش جدی می شود. زل می زند
توی چشم هایم و بعد بی حرف از آنجا بیرون می رود. ناراحت شد؟ به درک.

❖❖❖ بخش آخر ❖❖❖